صادق چوبک

انتری که لوطیش مرده بود



صادق چوبک

انتری که لوطیش مُرده بود



سازمان کتابهای جیبی

چاپ اول ۱۳۲۸
چاپ دوم ۱۳۴۱
چاپ سوم ۱۳۴۴
سازمان کتابهای جیبی

/

چاپ سوم

چاپ سوم این کتاب در ده هزار نسخه درشرکت سهامی افست به چاپ رسید .
تهران - ۱۳۴۴

از همین نویسنده

خیمه شب بازی	داستانهای کوتاه
چراغ آخر	« «
روز اول قبر	« «
تنگسیر	داستان دراز
سنگ صبور	« «
آه انسان	چکامک

ترجمه ، آدمک چوبی «پینوکیو» از کارلوکولودی

غراب ازادگار آلن پو

چرا دریا توفانی شده بود

شوفر سومی که تا آن وقت همه‌اش چرت زده‌بود وچیزی‌نگفته بود،کاکاسیاه براق گنده‌ای بود که گـل و لجن باتلاق رو پیشانی و لپ‌هایش نشسته بود . سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این‌سه‌تن‌با کهزاد که‌پای‌پیاده راه افتاده‌بود رفته بود بوشهر ، از پریشب سحر توی باتـلاق گیر کرده بودند و هرچه کرده بودند نتوانسته بودنداز تو باتلاق رد بشوند .

سیاه مانند عروسك مومی که‌وا کسش زده باشندبا چهرهٔ فرسودهٔ رنجبرده اش کنار منقل و وافور وبطر عرق چرت میزد . چشمانش هم بود. لبهایش مانندِدوتا قلوه‌رو هم‌چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود . موهای سرش مانند‌دانه - های فلفل‌هندی به‌پوستش چسبیده بود . رو مو–

هایش گل ولجن نشسته بود . هر سه‌چرك و لجن گرفته بودند .

صدای ریزش‌باران که‌شلاق کش روی‌چادر کلفت‌آب پس ندهٔ کامیون میخورد مانند دهل‌تو گوششان میخورد. هرسه‌تولك‌رفته بودند، کلافه بودند. آن دوتای دیگر هم که باهم‌حرف میزدند حالا دیگر خاموش شده بودند وسوت و کور دور هم نشسته بودند. گوئی حرفهایشان تمام شده‌بود و دیگرچیزی نداشتند به‌هم بگویند :

اما هنوزآهسته لبهای عباس به‌هم میخورد . داشت با خودش حرف می‌زد . اما صدایش گم بود . صداکه از گلویش در میآمد تو غار دهانش میغلتید و جذب دیواره‌هایش میشد. بعد سرش را مانندآدم‌های زنده از توی گریبانش بلند کرد و وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعدصدا ازتوی گلویش‌بیرون آمد و گفت :

«این بدونه بسم میریم تا ببینیم این روز کار لاکردارازجونمون چی میخواد. جونمون نمیسونه راحت شیم .»

یك خال آبی گوشهٔ مردمك بی‌نور چشمش خوابیده بود ؛ روی‌چشم چپش .آبله صورت لاغر استخوان درآمده‌اش را خورده بود . بینیش را گوئی با گل ساخته‌بودند و هردم میخواست بیفتد جلوش توآتش. چشم هاش کلا پیسه ای بود . به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه‌به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش میداد . حواسش آنجا توکامیون نبود .

چهار تاکامیون‌خاموش توی باتلاق‌خوابیده بودند . لجن تا زیر شاسی‌هایشان بالا آمده بود . مثل‌اینکه سالها همانجا سوت و کور زیر شر شر باران خشکشان زده بود . تاریکی پرپشتی آنهارا قاتی سیاهی شب‌و پف‌نم‌های ریز باران کرده بود. دانه‌های باران مانند ساچمه‌های چهار پاره تو

باتلاق فـرو مـیرفت و کم میشد . روی باتلاق تاریکی و لجن گرفته بود . مانند دیگی بود که چرم کهنه و آشخال توش میجوشید .

هر چهارتاکامیون بارشان پنبه بود. شوفرها نیمی از عدل‌های یك‌کامیون‌را ریخته بودند پائین توی لجن‌ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند . اما کف‌کامیون‌را با چندعدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد .

عباس تو منقل به وافورش نگاه میکرد . تخم چشم‌هایش درد میکرد . سر کوچك مکیده‌ شده‌اش روی گـردنش سنگینی میکرد ، انگـار زور کی نگاهش‌داشته بود .آهسته مانندآنکه‌تو خواب حرف بزند گفت :

« تو این‌آب و هـوای نموك ا که‌آدم اینم نکشه چیکار کنه ؟ رطوبت مغز استخوان‌آدم‌رو میخیسونه . ببین سیگار چجوری از هم وامیره . یذره خاکستر نداره. تنها کوش‌مثه چوب میسوزه

نمیدونم این چه حسابیه که از کازرون که سرازیر میشی مزهٔ این تریاك عوض میشه. کمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمیدونی چه نعشه‌ای داره. اکبر آقا بندر عباس که رفتی ؟ ای‌خدا خراب کنه این بندر عباس که منو شش‌ماه روزگار کترمم کرد. ششماه زمین گیر شدم. اگه این تریاك نبود من تا حالا هفت کفن پوسونده بودم .یه دختر یه بندرعباسی دوازده سیزده سالهٔ ملوسی تو « شقو » صیغه کرده بودم . این دختر زبون بسه مثه عروسك آبنوس بود . مثه پروونه دورم میگشت . اونم پیوك گرفت . منم پیوك در آوردم. اول من در آوردم. دیگه خوب شده بودم که اون افتاد .اما او دیگه پا نشد . رشته‌تو پاش پاره‌شد، پاش باد کرد . چرك کرد. یه بوئی میداد که آدم نمی‌تونس پهلوش بمونه. باباننش میگفتن فایده نداره خوب نمیشه .آخرش مرد .من هنوزم جاش تو پامه. هیچی واسه پا درد از این بهتر نیس. لامسب دوای همه دردیه مگه دوای خودش .»

سیاه و شوفر دیگر خاموش نشسته بودند.
سیاه به فانوس بادی که لوله اش از دود قهوه‌ای شده بود نگاه میکرد. دود، تیز کمی از گوشهٔ فتیله‌اش بالا میزد و تولوله پخش میشد.
اکبر نه ریش خارخاری داشت. سرورویش لجن گرفته بود. هیکلش کنده‌وخرسکی‌بود. ازسیاه کنده تر بود. کله‌اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود. همیشه گوشهٔ دهن و لبهایش تر بود. لبهایش از هم جدا بود و خفت روی دندانهایش خوابیده بود، مثل لیفهٔ تنبان. گوشه‌های چشمش چروك خورده بود. لپ‌های چرمیش ازتوصورتش بیرون زده بود. اوهمیشه در حال دهن کجی بود.
حرف‌های عباس که‌تمام شد اکبرباز گوشش پیش عباس بود. دلش میخواست باز هم اوبرایش حرف بزند. صدای ریزش باران منگش کرده بود. آهسته یك‌ور شد ودستش‌را کرد توی جیب کتش و یك قوطی حلبی کوچك بیرون‌آورد.

کمی بلاتکلیف به‌آن نگاه کرد، سپس با تنبلی و بی‌شتاب آنرا چند بارزد کف دستش و بعد درش را واکرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جائی را نیشگان بگیرد، یك نیشگان تنباکوخوراکی‌ازتوی‌آن بیرون‌آورد و گذاشت زیرلب پائینش وقوطی راگذاشت‌جلوش روزمین. بعد با کیف لب و لوچه‌اش را جمع کرد و تف لزج زردی بافشاراز گوشهٔ لبش‌پراند روعدل‌های پنبه. بعد دست کرد تو جیبش و یك مشت شاه بلوط در آورد و ریخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت وآتش‌ها را بهم زد. عباس از صدای بهم خوردن‌آتش چرتش درید، چشمانش را باز کرد. ازدیدن بلوطها اخمش رفت توهم وباصدای خفهٔ بی‌حالئی گفت:

«اینا دیگه‌چیه میخوری؟ پسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قربون دسات‌آتیشارو ویلون نکن که بسکه فوت کردم کورشدم.»

اکبر تنباکوی توی دهنش را یواش یواش ملك میزد و آبش را قورت میداد. بوی‌نرشال‌پهن مانند آن تو سرو کله‌اش دویده بود. مزهٔ دبش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه میکرد.

بازعباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور که سر گرم چسباندن بست بود گفت:

«آدم ازکاراین آدم سر درنمیاره. نمیدونم چش بود که‌دائم میخواست بره بوشهر. بگوآخه پسر واجب بود که ماشین مردمـو تو بیابون زیر برف و بارون بذاری پای پیاده بزنی بمشیله بری بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودی فردا هم صب میکردی آفتاب میشد زنجیر میبسیم رد میشدیم. این بی چیز نبود. به چیزیش بود. حواس‌درسی نداشت. مثه دله ودیوونه‌ها شده‌بود. دیدی چه‌جور چمدونش‌رووورداشت باخودش برد؟ گمونم هرچی بود تو همین چمدونش بود. توچی گمون میکنی؟»

اکبربا دلچرکی‌واخم ولبهای بهم کشیده،
گفت :

«هیچکه‌مثل‌من‌این کهزادرونمیشناسه. من دیگه کهنش کردم.خداسرشاهده‌اکه‌هفت‌پر کنه هندبگردی آدم ازاین ناتوتر و نارو زن تر پیدا نمیکنی . تو اوروخوب نمیشناسیش . این همون آدمی‌بود که سه‌سال یاغی‌دولت بود. تفنگک امنیه رووورداشت‌وزدبه کوه‌و کمر.هرچی کردن‌نتونسن بگیرنش . بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمرسررفت،اومد تو آبادی دله‌دزی. رئیس‌قشون براز گون گرفتش بستش به نخل ونوآفتابه خاك ریخت پس بـه تخمش . میخواس بکشتش . امـا نمیدونم کهزاد چجوری زیرسبیلش چرب کرد و ول شد . اینجوری نبینش . حالا به‌حساب پشماش ریخته. این آدم دزیها کرده ، آدما کشته. برای شوفرا دیگه آبرو نذوشته . کمون میکنی تو چمدونش چـی‌بود ؟ منکه ازش نمیترسم . تریاك

بود . قاچاق تریاك میکنه . حالا فهمیدی ؟ »
سیاه خیره واخموبه‌فتیله چراغ بادی‌نگاه میکرد.به‌دود فتیله که گاهی صاف‌وراست‌وگاهی لرزان و پخش هوا میرفت نگاه میکرد . از حرفهای‌آنه و نا خوشش نمیآمد. دلش میخواست صبح بشود بازهمه‌شان بروند زیرماشین گل‌روبی کنند ونمامش ازماشین حرف‌بزنند اما از کهزاد بدنگویند . ازاکبربیشتردلخوربود .
عباس لبهایش را به پستانك وافور چسبانده بود و آنرا مك میزد . اما دود بیرون نمیداد . هولکی وپراشتها مك میزد.تمام نیرویش‌را برای مکیدن بکار میبرد. گوئی بیرون زندگی ایستاده بود وزندگیش را چکه‌چکه ازتوی نی میمکید. ازحرفهای اکبر تعجب نکرد . سخنان او میرفت توگوشش و در آنجا پخش میشد و همانجا گم میشد . فکرش پیش‌کارخودش بود . درزندگیش تنها یك چیز برایش جدی بود و معنی‌داشت :؟

تریاك بکشد و کیج بشود . همین . لپ‌هایش مثل بادکنك پر و خالی میشد . با حوصله‌تمام، مانند اینکه بست اولش باشد کل‌آتش را چند بارروی حقه مالید و سرش را بالا کرد . آنوقت اولهٔ تنك دود ازمیان لبهایش بیرون داد. دود را با گرفته‌گیری‌و کدا کیری،مثل‌اینکه به‌زوربخواهدچیز پربهائی را ازخودش جدا کند، به‌هوا فرستاد.بعد نگاهی به‌شوفری که تنباکوتو دهنش بود کرد . کوئی اورا تازه دیده بود . بعد به او گفت :

« نکو که بـا خودش تریاك داشت و بروز نمیداد! »

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و کفت :

« حالا یه وخت نمیخواد توروش بیـاری. مرد کیه خیلی زبون نفهمیه . من نمیخوام دهن بدهنش بدم . دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده‌کلمه حرف باهاش نزدم. این همیشه باخودش‌از

شیراز و آباده نرباک میاره بوشهر. نو بوشهر عربای کویتی و بحرینی ازش میخرن. با بهش لبره میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش ما قیمت‌داره تریاکم‌پیش اوناقیمت داره. توعربسون واسیه یه‌نخودش جون میدن. اما ما نمیتونیم. او ازش میاد. همه کمرکچیا وقاچاقچیارو میشناسه و پاش بیفته براشون هفت تیرم میکشه. امـا یه‌وخت خیال نکنی‌من حسودیشو میکنم. من دلم واسش‌میسوزه. اوآدم نیس. به‌همین سوز سلمون اگه من‌آدم حسابش کنم. دیدی ازشیرازتا اینجا هم‌کلومش نشدم.»

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس‌چشمش به‌شعله‌آبی رنگی‌بودکه لای گل‌ـ های‌آتش زبانه میکشید. ازآن زبانه‌ها خوشش میآمد و برای زنده ماندنش از آنهـا سوخت میگرفت. پیش خودش فکرمیکرد:

«من از همه بی‌دس و پاترم. هر وخت یه

سیر تریاك باهام بود گیرمفتش افتادم. اما حالا خودمونیم ، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ‌نو کل وشل‌راه بیفتی چمدون تریاکو کول بکشی از جلو امنیه رد کنی ؟ هر کی خربزه میخوره ، قربون، باید پای لرزشم بشینه». سپس با صدای‌سنگین‌خواب‌آلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد گفت :

« نه جونم عقلم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاك داشت با ماشین بهترمی‌تونس‌ردش کنه. اگه برج مقوم بگیرنش بیچارش میکنن.»

سیاه ذوق زده‌خودش را جمع کرد وخنده خنده گفت :

«قربونت‌برم، کهزادازاون‌هف خطای‌آنبش پاره‌ایه که انگشت کون قلاغ میکنه که جارچی خداش میگن . خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه . لاکردار منه کور کن میمونه. هزارراه وبی‌راهه بلده. ازاون گذشته‌مگه کهزاد

از امنیه میترسه ؟ میگن دز که بدزمیرسه نیر و ازچلیه کمونورمیداره .»

اکبر بافیش وزخم زبان‌نگذاشت‌سیاه‌حرفش را بزند ، توحرفش دوید و گفت:

« لابد خبر نداری همین کهزاد خانی که انگشت‌کون قلاغ میکنه حالا کارش به جا کشی کشیده .»

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت :

«بله. مرجون کلایه قرمساقی‌سرش گذوشته رفته . دیگه نمیخواد اسمشو توآدما بیاری.آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رودیدی با این‌آبرو ریزی مترس بشونه؟ این زیورفسائی چه کهیه که آدم واسش‌اینکارا روبکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه . حتم چی خورش کردن . مغزخر بخوردش دادن . و الا آدم عاقل اینکارا رونمیکنه . مرد که هوش تو سرش نیس .»

سیاه اخموجلوش نگاه میکرد . به صورت اکبر نگاه نمیکرد . چشمانش مثل شاهی‌سفیدتو صورتش برق میزد . به او مربوط نبود کهزاد آدم شری بود . اما لوطی بود .

بعد سرش را انداخت زیروجویده جویده، گوئی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت :

« هر دلی یه نگاری میپسنده. همه مترس میگیرن . هر کی‌رو که نگاه کنی یه نم کرده‌ای داره . اینکه عیب نشد . من بدی ازش ندیدم ، لوطیه .»

اکبر تحقیر آمیزصدایش را بلندتر کرده گفت :

«حالا توهم‌لنگه کفش کهنهٔ‌اوشدی‌وازش‌بالا داری‌میکنی؟ نمیگم مترس‌نگیره، میگم‌زیورقابل این دسك ودمبك‌هانیس. حالا آب توبه ریختی رو سرش‌تشو ندیش‌سرت‌بخوره،درست بگیرافسارزن سرش که مرجون‌هرساعت نبردش ددر. نه اینکه

بدش دس مرجون‌خودت‌بروسفر که‌تاپانوازبوشهر گذوشتی بیرون مرجون هرچی جاشووماهیگیره بیاره بکشه روش . اونوخت تازه منه ربگم پول خرجش کن.»

بعد خندهٔ نیشداری کرد و گفت :

«این که‌دیگه واسیه ماماتش مترس‌نمیشه.»

سیاه خلقش تنگ بود . خف بود . دلش میخواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوفر بخوابد . نمیخواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت . اکبر وقتی باآدم‌پیله میکرد دست بردار نبود . داشت خودش را جمع میکرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت :

«سیاه خان میدونی کهزاد به سید ممدلی دربسی‌چه گفته؟ گفته‌بچیه‌تو دلزبور مال منه ، یعنی مال کهزاده . حالا بیاو کلاموتو قاضی کنیم اگه‌مغزخربه‌خوردش‌نداده بودندمیومد یه‌همچی

حرفی بزنه . که بگه بچیه تو دل زیورمال منه و بخواد براش سجل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»
سپس پیروزمندانه بلند خندید و گفت : «حالا تو اگه گفتی بچیه‌تودل زیورمال کیه ؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش وتنباکوهای خیس خورده مکیده شده را با بی اعتنائی بیرون آورد ریخت بغل دستش وباز گفت :

«نمیدونی مال کیه ؟ حالا واست میگم، من میدونم مال کیه. نه یکی‌بابا هزارتا. تمام جاشوا وماهیگیراوشوفرا ومزوری‌های«جبری» و«ظلم‌آباد» جمع شدن این‌بچه‌رو تودل‌زیور انداختن. باتمام‌عربای جزیره. هریند انگشتشو یکی‌ساخته. هردونهٔ موی‌سرشو یکی‌ساخته. منم‌توش شریکم.»

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای گزنده‌ای گفت :

«سیاه خان تو چطور؟ توتوش دس نداری ؟ مرگ‌مابیاراسشوبگو. خب‌حالاا که بچه‌عه سیاه

دربیاد توچی جواب کهزاد میدی؟ نه ! نه ! شوخی میکنم تو تقصیر نداری . بتو چه . هزار تا سیاه پیش زیور رفتن . جزیره‌ایها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری؟ اما میخوام این‌رو بدونم ، بازم زن صفت براش سجل میگیره ؟ اگه سیاه دربیاد بازم واسش سجل میگیره ؟ »

عباس تو ششدانگ چرت بود. ازخنده‌های بلند اکبرو سروصدائی که راه انداخته بودتکان نخورده بود.لب‌پائینش آویزان‌بودورشتهٔ‌دندانهای ساختگیش‌اززیر آن پیدابود.پشت چشمهاش‌نازك وقلنبه بود . گوئی دوتا بالشتك مار نوصورتش، زیر ابروهاش چسبیده بود و خونش را میمکید . بینی تیر کشیده باریکش رولبهاش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان می‌خورد . خودش‌مثل فانوس چین‌خورده بود .

سیاه خونش خونش را می‌خورد . دلش میخواست گلوی اکبررا بجود. دلش میخواست

برود جلو ماشینش روصندلی شوفر بخوابد . اما
باز هما نجا نشسته بود . یك چیزی بود که او را
آنجا گرفته بود . جلو ماشینش سرد بود . شیشه
بغل‌دستش شکسته بود وباران میخورد. اینجا گرم
بود. روپنبه‌ها نرم‌بود . چادارتر بود . میخواست
همانجا بخوابد . اینجا میتوانست لنگ‌هایش را
دراز کند. ماشین مال عباس‌بود،نه مال اکبر. دو-
دلیش‌از میان رفت خودش را باتمام سنگینی روی
پنبه‌هافشارداد. میخواست‌بخوابد کنارمنقل‌لم‌داد.
بعدطاقباز خوابید وپالتو لجنیش را رویش کشید.
سروسینه وساق‌پاهایش از زیر پالتو بیرون بود .

دیگر کسی چیزی نمیگفت . مثل‌اینکه
کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود . گرمب
گرمب روچادرش‌صدا میکرد. سیاه رفت توخیال
زیور . خیلی تو دلش خالی شده بود . اگر بچهٔ
تو دل زیور سیاه ازآب‌در بیاید تکلیف‌او چیست؟
او هم پیش زیور رفته بود . فکر میکرد کی

بود. آنوقت کهزاد همه‌را ول میکرد بیخ کلوی
او را میگرفت‌و خفه‌اش میکرد . کهزاد شر بود.
یادش‌بود که‌آخرین‌دفعه‌ای که رفته‌بود‌پیش‌زیور
شکم زیور صاف و کوچك بود. اما حالا شکمش
پیش بود . چند ماه بود که پیش زیور نرفته‌بود ؟
نه ماه . خیلی خوب ، نه ماه و چند روز ؟ هیچ
یادش نمیآمد . اما نه ماه کمتر بود . چرا زیور
چیزی‌نگفته بود. به اومربوط‌نبود که‌زن‌چندوقته
میزاید . اما حالا اگر بچهٔ زیور سیاه‌میشدبه او
مربوط بود . بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب
پر طاوسی براق باشد و موهای سرش‌مثل‌موهای
بره تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه
است . این را دیگر همه کس میداند .اما اکبر
گفته بود هربندانگشتش رایکی ساخته.هرتاری
از موهای سرش رایکی‌ساخته .آنوقت بچهٔنو دل
زیور مال اوست‌یامال جزیره‌ایها .آتشی شده‌بود
گلویش‌خشك شده‌بود و درد میکرد. گوئی یکی

بیخ گلویش را گرفته بود و زور میداد. به زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد، اما دهنش خشك بود. ترس و بیزاری و زبونی از تو سرش بیرون‌می‌پرید. خیره به‌سقف‌کامیون‌نگاه میکرد. توی چادر خیس شده بود و چکه‌های درشت‌آب ردیف هم، مثل تیره پشت آدم، تو سقف آن لیز میخورد و تو نور چراغ بازی میکرد. بعد پیش خودش فکر کرد: «شاید بچه سفید در بیاد. خدایا به حق گلوی‌تیرخوردهٔ علی‌اصغرحسین که بچهٔ نودل زیور سفید بشه.»

اما اکبر ول کن‌نبود. تازه شکار خودش‌را پیدا کرده بود. میخواست بیچاره‌اش کند. یك خوراك‌تنبا کوی‌دیگر زیرلبش گذاشت و باصدای آزار دهنده‌ای گفت:

«اماخوشم‌میاد که‌مرجون‌تامیتوته میدوشدش. هر چی کهزاد کلاه کلاهمی کنه میبره می‌ریزه‌تو دس مرجون که به‌خیال‌خودش خرج‌زیور بکنه.

هر چی قاچاق میکنه و از هر جا که حلال حروم میکنه می‌ده واسیه زلف یار.»

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار دادو کمی نف‌با فشار زور داد تو تنبا کوی زیر لبش. بعدآنرا دوباره پس مکید و بویش را توسروکله‌اش ول‌داد کمی از نفش را خورد و باقی‌را بشکل آب‌لزجی که زرد بود روعدلهای پنبه افشاند. آنوقت‌دنبال حرفش را گرفت:

«سیاه‌خان توچندساله زیورومیشناسیش؟ از وختیکه‌توخونیه «باسیدونی» نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش میدیدیش. اونوختازیور زیور بود. حالا پوست و اسخون‌شده. چارپنجسال‌پیش‌یه‌وکیل‌باشی‌امنیه‌ای بوداسمش‌میرآقابود. این‌زیوررو که میبینیش‌از‌فسا ورداشتش‌آوردش‌دشتسون که بفروشدش به‌عربای مسقطی. اما خود میرآقا پیش‌پیش کارش‌روخراب کرد وسورا خش کرد. واسیه همین‌بود که عربا

نخریدنش . اونا کارشون خریدن دختره . بیوه نمیخرن. چه‌درد سرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر باشد و واسیه خودش می‌پلکید . بعددس به‌دس گشت. اول رئیس امنیه‌دشتی‌خدمتش‌رسید. بعد همه . این مرجون بامیرآقا رفیق جونجونی بود . برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق میآورد بوشهر بدست‌همین مرجون توبازار آبشون‌میکرد. تو مرجون‌رو خوب نمیشناسیش . از اون زنهابه که سوار و پیاده میکنه . خلاصه میر آقائی مأموریت‌بندرلنگه پیدامیکنه.وختیکه میخواس با مرجون حساب کتاباشو صاف کنه این زیور رو کشیدروحسابش وفروختش به‌مرجون‌پنجاه‌تومن وخودش ورداشتش بردش ساخلوا جیر تومه‌ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازهٔ مرجون . مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش‌تومحلهٔ بهبهونیاروش‌کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه ناجرا و گمرکیا بود . تازه وزیور

عاشق میر مهنا شد وتریاك خورد و کندش که‌بالا اومد مرجون فرسادش آبادان‌تو «دوب» وبه‌صفیهٔ عرب دو ساله اجارش داد. من دفهٔ اول تو «دوب» آبادان دیدمش. الحق که تیکه‌ای بود »

سیاه اکنون دیگر صدای‌اکبر را ازخیلی دور میشنید . مثل‌اینکه صداهابال‌در آورده‌بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش میخوردند و فرار میکردند . سبك شده بود . گوئی داشت تو هوا میپرید . دهنش باز بود و تندتند نفس میکشید . چشمانش هم بود و آهسته خورخور میکرد .



وقتیکه کهزاد رسید بوشهر نصف‌شب گذشته بود . باران مانند تسمه تو گرده‌اش پائین میآمد . لندلند کش دار ودندان‌غرچه‌های رعد از تو هوا بیرون نمیرفت . هوا دوده‌ای بود . رعدچنان تو دل‌خالی کن بود که گوئی‌زیر گوش‌آدم‌میترکید. رشته‌های کلفت و پیوستهٔ باران مانند سیم ـ

های پولادین اریب از آسمان به زمین کشیده شده بود. توفان دل و رودهٔ دریا را زیرورو کرده بود. موجهای کنده پر کف، مانند کوه از دریا برمیخاست و به دیوار بلند ساحل میخورد و توی خیابان ولو میشد.

کهزاد از خم آب انبار قوام پیچید و نزدیك کنسولگری انگلیس رسید. یك چمدان کوچك خیس گل آلود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پائین جلو پایش نگاه میکرد. سر و رویش خیس و لجن مال شده بود. رختهایش گلی بود. خیس خیس بود. هر دو پایش برهنه بود. توی لالههای گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شلو لجن و باران توسرش خیس خورده بود. مثل این که لجن از سرش گذشته بود.

برابر کنسولگری که رسیدلش تند و تند زد. آهسته تو تاریکی بخودش گفت «رسیدم». بعد خندید. آنوقت سرش را بالا کردو به بیرق «کوتی»

نگاه کرد . دگل بیرق خیلی بلند بود . باران خورد نوصورتش‌وآب رفت‌توچشمهاش. زودسرش را انداخت پائین . اما در همان‌نگاه کوتاه‌وبریده فانوس‌های سرخ دریائی را تو کمر کش‌بیرق‌دیده بود. دونافانوس‌مسی‌بغور بالای‌فرمن‌دگل بیرق‌جا داشت . نور فانوس‌ها سرخ بود . رنگ خون‌تازه بود . کهزاد ازدیدن‌فانوسهادلش خوش شد ازاین چراغ‌ها تاخانهٔ زبور راهی نبود . پیش خودش خیال میکرد :

« ببین اینا وختیکه بالای دگل هسن چقده کوچکن. وختیکه‌میارنشون‌پائین نفتشون کنن‌هر یکیشون‌قدیه‌بچهٔ‌هف‌هش‌سالن.حالامثه‌آتش‌سیکار میمونن . نه، ازاینجا مثه آتش سیکار نمیمونن . از تو دریا ، ازتو«غاوی»مثه‌آتش سیکار میمونن. مگه یادت رفته وختیکه‌از بصره میومدی‌شب‌بود اینامثه‌آتش‌سیکارمی‌موندن. وختیکه میارنشون پائین قد یه بچهٔ‌هفت هش سالن . حالا دیگه حتم

زائیده . شنبه و یکشنبه باد میخورد . دو روزتو مشیله خوابیدم ، شد چن‌روز ؟ نمی‌دونم. حالاحتم زائیده. میبریم شیراز. با بچم میریم شیراز . بچهٔ خودمن که‌مته یه دونه گردو انداختم تودل‌زبور. مرجونم میبریمش شیراز. بی او مزه نداره . باید بیادشیرازبامن‌تا اونجاسر به‌نیسش کنم. یکجوری سرش بکنم‌زیر آب و کم‌و کورش کنم که خودش بگه‌آفرین.حالادیگه‌وخشته. دیگه زبورجا کش نمیخواد. خیلی آسونه . میشه سگ کشش کرد، مثه آب خوردن . من با این زن صاف نمیشم . »
باز یواش و از خود راضی خندید .
برق کج‌و کوله‌ای‌تو آسمان‌بالای‌دریاپرید. همه جاروشن شد .موجهای دریامثل قیر‌آب شده در کش وقوس بود . حبابهای‌باران روی کف‌زمین جوش میخورد. رو دریا کشتی‌نبود. بلم‌های خالی که کنار دریا بسته بودندمثل پوست گردوروآب بالاو پائین‌میرفتند . بوی خزه‌های ترشیدهٔ دریائی

تو هوا پر بود . میان دریافانوسهای شناوردریائی
با مـوجها زیر و رو میشدند و با نور سرخشان
سوسومیزدند.

باز کهزاد فکر کرد :

«بچیه خود منه . زیور خودش گفته یه ساله
کسی پیشش نـرفته ، یه ساله با منه . من بچه
رو خودم مثه گردو انداختم تودلش . زیور بمن
دوروغ نمـیگـه . فربونش برم ، هر وخت دس
میزارم رو دلش زیر دسم تکون میخوره . »

رگبار تند تر شده بود . رگه‌هایش مثل ترکـه
میسوزاند . تند وبا شتاب راه میرفت . زیرچهار
طاقی «امیریه» ایستاد . چمدانش راگذاشت رو
سکو . چشمش به دریا بود . از صدای رعد چهار
طاقی‌امیریه میلرزید. بعدبر گشت نزدیك ناودانی
که‌مثل‌دم‌اسب‌آب ازش‌میریخت ودستش‌را گرفت
زیرآن وآب زد بصورتش . مزهٔ شور لجن باتلاق
رفت تو دهنش. ته ریش‌سنباده‌ایش‌زیردستش‌مثل

خار شتر بود. با خودش گفت:

«اگه اینجوری ببینمم زهره ترك میشه. کاشکی مرجون زهره ترك بشه. نوبت اوهم میرسه.»

نه دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه رفتن از یادش رفته بود. رسیده بود. نزدیك بود. میرفت زیور را میگرفت تو بغلش و رو چشماش ماچ میکرد و دماغش را میگذاشت تو گودی گردن او و آنجا رابو میکشید و نرمهٔ گوشش را لیس میزد و یواش زیر گوشش میگفت «بوای بوام» و تو گوشش آواز میخواند و او هم جوابش میداد و بغلش میخوابید و مثل عروسك بلندش میکرد میگذاشتش رو خودش و دراز میخوابانیدش روی خودش و با دست روی پشتش و میمالید و بادست روی گودی پشتش میمالیدومیآورد روی قلنبه‌های سرینش و باآنجاش بازی می کرد وبعد او زودتر میشد وخودش دیرتر میشد. همیشه همین جور بود. رویاهاش بند نبود. روی زمین میجهید، دنیایش

زیور بود و چشمش به در کوچهٔ سیاه چرکین خانهٔ او دوخته بودوآنجا بهشتش بود.



مرجان‌باصورت خفهٔخواب‌زده‌اش در کوچه راروی‌اوباز کردوفانوس‌بادی را گرفت‌توصورتش. از دیدن‌او یکه‌خورد . از کهزاد ترسید . هیکل کنده‌وزمخت وخرسکی کهزاد مثل یابوآمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندی رویش را بر- گرداند.

بادسوزندهٔسردی تو‌پهلو و پشت مرجان‌خلید وگوشت تن او را لرزاند. صورتش‌سبز و پف- آلود بود ، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزهٔ‌آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند . تا کهزاد را دید هولکی گفت :

«کجا بیدی که ایجوری‌ترتلیس شدی؟خدا مر گم‌بده . چت شده؟ سی‌چه ایقده دیر اومدی ؟

زبون بسیه دختر کو بسکی نوم تو برد سرزبونش
مین درآورد . وختی ری خشت بید عوضی که‌نوم
دوازه ایموم بگه همش نوم تو تو دهنش بید . »
بعد یك خنده‌ٔ‌فبا سوختکی توصورتش ول شد وبا
چاپلوسی گفت :

« برو بالا نو بالا خونه نو بغل زیور گرم
بشو . اماکاری نکنی‌ها .» و پوزخند زد ونگاهش
به چمدان تودست کهزاد بود .

کهزاد هیچ محلش نگذاشت . با شتاب از
پلکان بالا رفت . پیش خودش میگفت :

« پیره کفتارحالا ایجورحرف بزن. همچی
ببرمت شیرازسرتو زیرآب کنم که‌توجهنم سردر
بیاری . خودم از بالای « بو کوهی » هفت میدم
میندازمت نودره تا سگ بخورت. زیوردیگه‌جا-
کش نمیخواد . دیگه نموم شد .»

آهسته دراناق راهل داد ورفت تو. نواناق
یك چراغ پایه بلورنمرهٔ‌هفت،نیم کش میسوخت.

اتاق تنهاهمین یك درداشت ودوتا پنجره به کوچه روبه‌دریا. دیوارها وطاقچه‌ها لخت وعوربود. نور چرك چراغ اتاق را برنگك شکرسرخ در آورده بود. بوی تند دود پهن تـو هوای اتاق ول بود. بالای اتـاق رختخوابی پهن بود و بـرآمدگـی هیکل باریك لاغری اززیرلحاف بی رنگی نمایان بود. لحاف روسرش نبود. روی پیشانیش دستمال سفیدی بسته بود.

کهزاد دم درایستاد چمدان‌راگذاشت‌زمین. پالتوش راکند. شلوارش‌راهم کندوگذاشت‌دم‌در. سردش بود. تمام پوست تنش خیس بود. زیـر شلوارش خیس بود. بعد چمدان را برداشت و با تك‌پا به‌رختخواب نزدیك شد.آهسته وبا احتیاط سرکشید ونوصورت زیبورنگاه کرد. ازوخوشش آمد. صورتش جمـع و جورتـر شده بود. نمك صورتش زیادشده بود وشورشده بود. تنش‌لرزید. تومهره پشتش‌پیچ نشست. خواست فورآبرود زیر

لحافش . رفت نزدیك طاقچه و چراغ را بالا
کشید . نور نارنجی گـرد گـرفته‌ای روی اتاق
نشست . پشتش به چراغ بود وسـایهٔ کنده‌اش رو
رختخواب افتاده بود .

بر گشت باز بصورت زیورنگاه کرد. سرزن
میان بالش اردهای رنگی فرو رفته بود . روش به
سقف اتاق بود . رنگك صورتش عوض شده بود .
تاسیده شده‌بود. رنگك گندم برشته بود. چشمانش
هم بود. لبانش قلنبه وبهم‌چسبیده بود. مثل‌اینکه
چیزترشی چشیده بود وداشت اخمش رامزه مزه
میکرد. موهایش سیاه سیاه بود،رنگك پر کلاغ
زاغی .

کهزاد ناگهان‌متوجه شکمش شد.شکم‌او
کوچك شده‌بود. مثل اول‌هاش بود. نه مثل چند
روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود . اما بچه
کجـا بود . پهلویش که نبود .

بچه‌پهلوی‌رختخواب هم نبود.تنها یك‌سیخ

کباب زنگ زده و یك کاسه کاچی رو زمین بود. یك نقش صلیب هم با نیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پائین. بچه آنجا نبود. گلویش خشك شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار یك حب تریاك تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش میسوخت. میخواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی ملاحظه، لحاف را ازروی سینهٔ زیورپس زد. بگمانش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر و باریك از گوشت این طرف و آن طرف بالشی افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سر کله زن جان گرفت و یك جفت چشم درشت ماشی ترس خورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و بر آمده و سیاه بود، شکل گیلاس خراسان بود. چشمانش دریده بود. و سفیدش نونور مردهٔ اتاق

میدرخشید.

اما همانوقت این صورتك بی آنکه داغمهٔ لب‌ـ هایش ازهم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش وپرده‌های بینیش وپیشانیش وچشمانش وچال‌های گوشهٔ لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و یسك مشت خنده توصورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه‌سیب ترشی که گردی نمك رویش پاشیده باشند. بعد داغمهٔ لبانش شکافته شد ولبها بزورازهم بازشدند وصدای خلط گرفته‌ای از توگلوش بیرون آمد:

« توکی اومدی؟ »

کهزاد با همان خشم ودستپاچگی روزیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید:

« بچه کو؟ »

زیور ازش ترسید. کهزاد هنورخیس بود. موهای بهم چسبیده وروغنیش تو پیشانیش ریخته بود، صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از رو سر دلسیری و پسی طرحش

را ریخته بود وهنوز خودش نمیدانست چه از آب درخواهد آمد.

زیورتکانی خورد که پا شود. کوفته وخرد بود. درد داشت. کمروپائین تنه‌اش درد میکرد. تویش زق‌زق میکرد. گوئی وزنه‌ای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آبستن بود سنگین‌تر بود. آنوقت‌درد نداشت. ازتکان‌خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشك ونیروئی را که برای بلند کردن خودش‌بکار انداخته بود ازخودش راند و بیحال افتاد. بعدبا ناله پرسید:

« نو که دلمو پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا میومد. ننه گفت بچه‌نواتاق‌پائین‌باشه بی‌سروصداتره. بردش‌اونجا. ننم‌ازتب انگار کوره میسوزه. کاشکی خداجونم میگرفت آسودم میکرد. بیبن‌چجوری میادبالای سرم. مثه حرمله.»

کهزاد دلش سوخت . اما راحت شد . گل بگلش شکفت. هرچه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت :

« مرجون که خورده به بچیه من دس زده. همین حالا میرم میارمش بالا . »

زیور با ضعف وزبونی گفت :

«تورا بخدابزاربه دردخودم بمیرم. چراسر بسرم میذاری ؟ خیال نکن. من‌ازتوبیشتر توفکرم. خودمم. اینجا بااین سروصدای‌تیفون ودریانمی‌ـ تونم بمونم. اما نمیتونم از جام پاشم . بخرده حالم جا بیاد میریم‌پائین. این عوض‌چش‌روشنیته که منه حـارث اومدی روسرم ؟ »

کهزادنشست‌پهلوی رختخواب وخم‌شد رو چشم زیوررا ماچ کرد. بعد زودسرش رابلند کرد وپرسید .

«چیه ؟»

زیورازبالای چشم‌به اونگاه میکرد. خسته

و کوفته بود. اما باتازوذوق ولبخند گفت :
«یه پسر کاکل‌زری‌شکل‌شکل خودت. همو-جور با چشای فنجونی و ابرو پیوس.» توصورت کهزادخیره شده بود و از زیر به اونگاه میکرد و میخندید. قوس باریکی ازبالای مردمك های ماشی چشمش زیرپلك‌های بـالائیش پنهان بود.

کهزاد دیگرآرزوئی به‌جهان نداشت. هیچ چیزنمیخواست. چشم‌ها وبینیش میسوخت. زیر بنا گوشش‌سوزن‌سوزنی مشید. میخواست‌بخندد، میخواست بگرید. ازهم بازشده بود. سبك شده بود. سرانجام نیشش واشد وخندهٔ شل وول لوسی تو صورتش دوید. گوئی فوراً به یادش‌آمد که‌چه باید بکند.

چمدان راچسبید ودرش را باز کرد وازتوش یك بقچهٔ قلمکاردرآورد. لای بقچه را پس زد. روهمهٔ چیزهای توی چمدان، یك‌غلیز بند چیت گل گلی بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهـای

کنده‌اش وتاش را باز کرد. آنوقت با هردودست گرفتش جلوصورت خودش وتکان‌تکانش داد. از بالای غلیزبند چشمانش مانند مهره‌های شیشه‌ای تو صورتش برق میزد، و همان خنده شل و ول لوس توچشماش گیر کرده بود.

زیورسرش راروبالش یله کرد وبه غلیزبند نگاه کرد. چهرهٔ بیم‌خورده‌ای‌داشت. تلخ‌ودردناك بود. پوست صورتش‌مانند پوست دمبك کش آمده بود.زیرچشمانش میپریدو دردآشکاری زیرپوست صورتش دویده‌بود.اما بازهم‌چشم‌براه دردتازه‌ای بود. چهرهٔ بچه‌ای را داشت که میخواستند بش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش میجوشاندند و قیافه‌اش‌پیشوازدرد رفته بود. اما ازدیدن‌غلیزبند خندیده. خیلی ذوق کرد. او چشمان کهزاد را نمیدید. اززیرغلیزبند چانه و دهن اورااریب وشکسته میدید. اما همین قیافه اریب وشکسته برای اوخود کهزاد بود.

کهزاد غلیزبند را گذاشت کنارو باز از نو بقچه‌یك پیراهن بچهٔاطلس لیموئی رنك‌پریده‌ای درآورد و با دو دست آستین‌هایش را گرفت‌و به زیورنشانش داد. تو هوا تکانش میداد. بعد یك کلاه مخمل بنفش زمخت ازلای بقچه درآورد و به اونشان داد. دوره کلاه کلابتون دوزی‌شده‌بود.

زیور ابروهایش را بالا برد وخودش را لوس کرد و گفت:

« توهیچ نوفکرمن نیسی. ایقدی دبراومدی که چه؟ شیرازپیش زنای شیرازی بودی؟حقاکه کفترچاهی آخرش جاش توچاهه.»

کهزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشهٔ لب زیورومثل شیشه بادکش هوای‌آنجا رامکید. بعد سرش را آورد پائین‌تر توی گردنش وهمانجا شل شد. همانجا درازکش کرد وسرش را گذاشت روبالش پهلوسرزیوروخوابید بیرون لحاف. تنش رونمد کف اتاق بود.

فتیله چراغ پائین رفته بود و مثل آدمی که چانه میانداخت چندتاجرقه زیرتوی مردنی ازش بیرون زد ویك‌یك کرد ومرد.

کهزاد زیر گوشش میگفت :

«جون دل، دلت میادبه‌من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه ؟ یه مو گندیدیه نازتورو نمیدم صدتازن شیرازی بسونم . تموم دنیا روبه‌یه لنگه کفش کهنهٔ تونمیدم .»

ته‌دلش شورمیزد.داغی‌تن زیورمیسوزاندش، دوباره دنباله حرفش را گرفت :

«بوای بوام چه‌تب‌تندی‌داری. الهی که‌تبت بیاد توجون من . من غیرتو کی دارم ؟ اگه برای خاطر تو نبود من این موقع شب شش فرسخ راه میومیدم که‌تولجنای‌مشیله گیر کنم؟میخواسم‌زود تربیام‌رختك‌های تورو بیارم . من‌لامسبا که‌برای خاطرتو نبود چرا میاومدم تواین‌جاده‌خراب‌شده جونم بذارم کف دسم ؟ میرفتم جادهٔ صالح آباد .

جاده مثه کف دس، پول مثه ریگ بیابون. یه ده تئی قسطی میخریدم منت ارباب جاکش نمیکشیدم. حالا عوضی که بهم بگی کی زوئیدی بام دعوا میکنی. جون من بگو کی زوئیدی؟»

زیور آهسته وباناز گفت: «ظهری.»

کهزاددستش را گذاشت رودل زیور رولحاف. بنظرش آمد شکم او نرم‌ترشده بود. مثل خمیر زیردستش فروکش میکرد. زیردستش دل زبور ناپ ناپ میزد. ازتپیدن دل اوخوشش میآمد. با خنده وآهسته توگوشش گفت:

«میدونی جون‌دل؟ دل آدمم مثه‌دلکوی‌ماشین کار میکنه.» بعد دستش را برد بالاتر وگذاشت روپستانهای‌او. ازهمیشه سفت‌تربودند. رگ کرده بودند. خیال کرد کوچک‌ترشده‌اند. پرسید:

«حالا شیردارن؟»

زیور آهسته پچ‌پچ کرد: «درد میکنه. یه‌دفه بچه ازش خورده. زورش نکن.»

کهزاددستش را تندی کشید. توکیف بود و با لذت کش داری هرم تب دارتن اورا بالا می‌-کشید. بوعرق و دود مانده سرگین و پیه که از زیر لحاف بالا میزد هورت میکشید. دستش را برد زیرلحاف و دوباره گذاشت رویستانش. تنش لرزید. داغ شد. تکمه درشت پستانش را میان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعددستش راآوردپائین وروی‌شکمش سرداد وآورد گذاشت رورم او. دلش خواست آنجا را نیشکان بگیرد. همیشه آنجا را نیشکان میگرفت. اما آنجا کهنه پیچ‌شده‌بود. زیردستش‌یك‌قلنبه کهنه‌بالا زده‌بود. آهسته خندید. دلش توغنج بود. کیفش کشید لحاف راپس بزند خودش هم‌بروددآن زیر. پشتش داغ شده بود و میلرزید. خودش را از رو لحاف سفت به زیورزورداد. دلش میخواست آب بشود وبریزد توقالب زیور. آهسته به زیور گفت:

«امروزظهر؟»

زیور گفت: «ها.»

کهزاد با دهن خشك وصدای لرزان پرسید:

«میشه؟»

زیـور دست او را از رو رمش بـرداشت و گذاشتش بالاتر روتافش. آنوقت پچپچ کرد:

«مگه دیوونه شدی. من زخمم. چقده هولکی هسی. حالا وخت این کاراس؟»

برق کش‌دار سمجی اتاق را مهتابی کرد. نورش مثل دندانی که تیر بکشد زق زق میکرد. زیوررك به سقف اتاق نگاه میکرد. کهزاد چشمش تو انبوه موهای وز کردهٔ او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دریا و آسمان هوا را مانند جیوه سنگین کرده بود.

کهزادانگشتش را مانندپاندول روی تکمهٔ پستان اوقل می‌داد وتمام تنش با آن نوسان تکان میخورد. دلش‌هوای‌عرق کرده‌بود. با بی‌حوصلگی دستش را باز آورد و گذاشت‌رو رم زیوروآهسته

و سمج تو گوشش گفت :

« میخوام .»

زیورسرش را به‌طرف اوروبالش کج کردو با مسخره گفت :

«مگه دیوونه‌شدی.مثه‌دریاازم خون‌میره.»

آنوقت کهزاد خاموش شد . دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت روناف‌او وتوفکررفت به بچه‌اش فکرمیکرد. پیش خودش خیال کرد : «چرامثه‌دریا ازش‌خون میره؟» آنوقت یادش‌آمد که از زیر لحاف بوی ترشال خون خورده بود بدماغش.چشمانش‌هم‌بود.میخواست بزندزیر گریه انگارزیوررابه زوراز اوگرفته بودند. بی تاب با صدای کوك‌دررفته‌ای‌بواش‌زیر گوش زیورخواند:

«خوت گلی ، نومت گلن ، گل گرزلفت ، »

«ای‌کلیل ترقیه بنداز ری‌قلفت .»

زیور به‌سقف نگاهمیکرد وهیچ نمیگفت. کهزاد خاموش شد و یك خرده تکمهٔ پستان

او را که توانگشتانش بودزور دادو لوس لوسکی پرسید :

« چرا جواب نمیدی ؟ خوابی ؟ »

زیور سرش را بر گرداند به سوی او و تو تاریکی خندید .بینیش به‌بینی کهزادخورد.نفس‌های گرمشان‌توصورت‌هم پخش شد . بوی گوشت هم راشنیدند . زیور با نفس باو گفت :

« کمونم اگـه هزار بارم بشنفی بازم سیر نشی ؟ »

کهزاد دهنش‌رابه‌لاله گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت :

«نه سیرنمیشم . بگو. برام بخون، دلم‌خون نکن . مر گه من بخون .»

زیور خواند :

«ار کلیلت ترقیه، قلفم‌طلایه، »

«ار ایخوی سودا کنی ، بی‌لادولایه . »

کهزاد دستش را روی شکـم‌اولیز داد . دوبـاره

آورد گذاشت زیر دل او ، همانجا که کهنه پیچ شده بود . آنجا را کمی نوازش کرد . کهنه تحریکش کرده بود . باز خواند :

«وودوتر» وورە ایری نوهت ندونم ،»
«بوسته قیمت بکن تازت بسوتم . »

زیور با کرشمهٔ تب آلودی جواب داد :

«بوسمه قیمت کنم چه فویده داره؟ »
«انارو تا نشکنی مزه نداره . »

کهزادبا تك زبانش نرمهٔ گوش زیور را لیس زد و بعد بنا گوشش را ماچ کرد و شوخی شوخی گفت :

«ای پتیاره . خیلی لوندی.» دلش غنج میزد. دوباره خودش خواند :

«اشکنادم انارت مزش چشیدم ،»
«سر شو تا سحر سیری تزیش ندیدم.»

بعد نفس خنده از گلویش بیرون پرید. تف خودرا قورت داد و تو گوش زیور ها کرد . زیور

خاموش بود. کهزاد خواند.
«وو دوتر وو ره ایری خال پس پاته ،»
«ار نخوای بوسم بدی دینم‌بپانه .»
زیبور با شیطنت وبا دست پس‌زدن‌وباپا پیش کشیدن گفت :
«ار ایخوی بوست بدم ، بودس راسم ‹ ›
«دست بنه سرمملم ، خوم نخت ایوایسم . »
کهزاد بـا دلخوری لوسی باد انداخت تو دماغش و گفت :
« دیدی بازم اذیت کردی ؟ این نمیخوام .
همو که میدونی خوشم میاد بخون . »
زیبور با لجبازی سر بسرش گذاشت و گفت:
«چه فویده داره . منکه زخمم نمیشه .»
کهزاد با التماس گفت :
بت‌کاری ندارم . خوشم میاد همونوبخونی .
اگه دس بت زدم هرچه‌میخوای بگو، مرگ من بخون .»

زیور گفت: «سرم نمیشه.» اما فوراً خواند :

« ار ایخوی بوست بدم دامو رضا کن ،»

«دس بنه سر مملم‌لنگم هوا کن .»

کهزادآتشی‌شد : خودش را سفت به زیور چسبانید وبا دماغ و دهن زیر بنا گوشش راقرص ماچ کرد . دستش را برد زیر بغل زیور که‌خیس عرق بود و او را بطرف خودش‌زور داد ، و بریده بریده تو دماغی گفت :

«برات میمیرم. الهی که‌قربون‌چشمات برم. تو بوای منی. کاشکی‌تب‌و دردت بجون من‌میومد. من‌تو این دنیا غیر از تو هیچکه‌روندارم. اگه تو ولم کنی میمیرم. بچه‌رووورمیداریم میریم شیراز. هوا مثه بهشت . تا میتونی زرد آلو کتائی بخور حظ کن . هرچی بخوای واست فراهم میکنم . من کار میکنم و زحمت میکشم تو راحت کن . »

زیور سرش‌را کج کرده‌بود وباومیخندید .

صدای تو دل خالی کن رعد سنگینی اتاق را

لرزاند . صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی
شده بود . هنوز یك غرش فرو ننشسته بودوغرغر
آن توهوامیلرزید که تندرتازه‌ای‌ازشکم‌آسمان
مثل قارچ جوانه میزد . مثل اینکه از آسمان
حلب نفتی خالی بزمین می‌بارید .

شاه‌موجی سنگین از دریا به خیابان ریخت
و رگبار تندآن در و شیشه‌های پنجره‌رالرزاند؛
مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا میکند که
بیاید تو اتاق .موج رو موج رو هم هوار میشد .

کهزاد وحشت زده از جایش پریدوراست
نشست . خیال کرد سقف اتاق دارد میآید پائین .
بعد خیال کرد ماشینش تو « رودك » پرت شده .
دستپاچه‌تو تاریکی به جائی که‌سر زبوربود نگاه
کرد وخجالت کشید. سپس گفت :

«عجب‌هوایه‌ناتویه. بندل آدمومیبره. هر-
کی ندونه میگه دریادیوونه شده.خدابدادلوتای
برسه که حالا رو دریا هسن . چه موجای خونه

خراب کنی . مثه اینکه میخواد خونه‌رو‌از ریشه بکنه . تورا بخدا بوشهرم شد جا ؟ هرچی میگم بریم‌شیراز.بریم‌شیراز،همش‌امروزوفردا میکنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌هانمیترسی. ؟ »

زیورخیره‌توانبوه‌تاریکی‌سقف‌اتاق رانگاه میکرد . به صدای رعد و کهزاد گوش میداد . کهزاد که خاموش شد او بابی اعتنائی گفت :

«نه چه ترسی‌داره؟ ازچه‌بترسم؟ بادوتیفون که ترسی نداره . همیشه‌هم دریا ایجوری‌دیوونه نیس . گاهی‌وختی که‌قران‌بابچیه حرومزده توش میندازن دیونه‌میشه .»

هر دوخاموش شدند .

موجهای سنگین قیرآلود به بدنهٔ ساحل می‌خورد و برمیگشت تو دریاو یف نم‌های‌آن تو ساحل میپاشید و صدای خراب‌شدن موجهامنگ کننده بود و آسمان‌و دریا مست کرده بودند‌ودل هوا بهم میخوردو دل دزیاآشوب میکردوآسمان

داشت بالا میآوردو صدای رعدمثل چك تو گوش
آدممیخورد و ازچشمآدم ستاره میپرید وموجها
روسر هم هوار میشدند .

قفس



قفسی پر از مرغ وخروسهای خصی ولاری
ورسمی‌وکله ماری وزیره‌ای و کل‌باقلائی و شیر-
برنجی وکاکلی و دم‌کل و پاکوتاه و جوجه‌های
لندوك مافنگی کنارپیاده‌رو، لب جوی‌یخ بسته‌ای
گذاشته بود. تو جو تفاله‌چای و خون دلمهٔ شده
و انار دست‌لمبوو پوست پرتقال و برگ‌های‌خشك
و زرت و زبیل‌های دیگر قاتی یخ‌بسته شده بود.
لب جو، نزدیك قفس، گودالی بود پر ازخون دلمه
شدهٔ یخ بسته که پرمرغ وشلغم گندیده‌وتفسیکار
و کله‌وپاهای بریدهٔ‌مرغهاوپهن‌اسب‌توش‌افتاده‌بود.
کف قفس خیس بود. از فضلهٔ مرغ فرش
شده بود. خاك وکاه و پوست ارزن قاتی فضله‌ها
بود. پای مرغ و خروسها وپرهایشان خیس‌بود.
از فضله خیس بود. جایشان‌تنگ بود. همه‌توهم

نپیده بودند. مانند دانه‌های بلال بهم چسبیده بودند.
جـا نبود کز کنند . جـا نبود بایستند . جا نبود
بخوابند . پشت سرهم توسرهم تك میزدند و کاکل
هم را میکندند. جا نبود. همه توسری میخوردند.
همه جابشان تنگ بود . همه سردشان بود . همه
گرسنه‌شان بود . همه باهم بیگانه‌بودند. همه‌جا
گند بود . همه چشم بـه راه بودند . همه مانند
هم‌بودند و هیچکس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهائی که پس از توسری‌خوردن سرشان را
پائین میآوردند و زیر پـَرو بال و لاپای‌هم قایم
میشدند خواه ناخواه نکشان توفضله‌های کف‌قفس
میخورد . آنوقت از نا چاری ازآن‌توپوست ارزن
میچیدند. آنهائی که حتی جا نبود نکشان به‌فضله
های ته قفس بخورد، بناچاربه سیم‌دیوارهٔ‌قفس نك
میزدند و خیره‌به بیرون مینگریستند. اماسودی
نداشت و راه فرار نبود . جای‌زیستن‌هم نبود . نه
نك غضروفی و نه چنگال و نه قدخشم‌آلود و

و نه زورو فشارو نه‌توسرهم‌زدن راه فرار نمینمود.
اما سر گـرمشان میکرد . دنیای بیرون به‌آنها
بیگانه‌و سنگدل بود . نه خیره‌و دردناك نگریستن
و نه زیبائی پرو بالشان به آنها کمك نمیکرد .

نوهم می‌لولیدندو تو فضلهٔ‌خودشان تك‌می‌
میزدند وازکاسه شکستهٔ کنارقفس آب‌مینوشیدند
و سرهایشان را به نشان سپاس بالا میکردند وبه
سقف دروغ‌و شوخکن‌ومسخرهٔ قفس‌مینگریستند
و حنجره‌های نرم و نازکشان را تکان میدادند .

درآندم که چرت میزدند همه منتظروچشم
براه بودند . سرگشته و بی‌تکلیف بودند . رهائی
نبود . جـای زیست و گـریز نبود . فرار ازآن
منجلاب نبود . آنها بایك محکومیت دستجمعی‌در
سردی و بیگانگی و تنهائی و سرگشتگی وچشم
براهی برای خودشان میپلکیدند .

بنا گاه درقفس‌باز شدودرآنجاجنبشی‌پدید
آمد. دستی سیاه‌سوخته‌ورگ‌دار آمده وچرکین‌و

شوم وپینه بسته تو قفس رانده شد و میان‌هم‌قفسان
به کند و کو درآمد - دست با سنگدلی و خشم و
بی اعتنائی در میان آن به درو افتاد و آشوبی
پدیدار کرد . هم قفسان بوی مرگ‌آلودآشنائی
شنیدند. چندشان شد و پرپر زدند و زیر پر و
بال‌هم پنهان‌شدند. دست‌بالای‌سرشان میچرخید؛و
مانندآهن‌ربای نیرومندی‌آنهارا چون‌برادهٔ‌آهن
میلرزاند. دست‌همه‌جا گشت‌وازبیرون‌چشمی‌چون
«رادار»آنرا راهنمائی‌میکرد‌تاسرانجام‌بیخ‌بال‌یك
جوجهٔ‌ریغونه‌ای‌چسبیدوآن‌رااز‌آن‌میان‌بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه‌ای که درآن تقلاو
جیك‌جیك میکرد وپروبال میزدبالای سرمرغ و
خروسهای دیگر میچرخید واز قفس‌بیرون‌نرفته
بود که دوباره‌آنهاسرگرم چریدن‌درآن‌منجلاب
و تو سری خوردن شدند . سردی و گرسنگی و
سرگشتگی و بیگانگی و چشم براهی‌بجای‌خود
بود. همه بیگانه و بی‌اعتناو بی‌مهر، بربربهم‌نگاه

میکردند و یا با چنگال خودشان را میخاریدند پای قفس، دربیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد وخونش رابیرون جهاند. مرغ و خروسها از تو قفس میدیدند. قدقد میکردند ودیوارهٔ قفس راتك میزدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون رامینمود اما راه نمیداد. آنها کنجکاو وترسان وچشم براه وناتوان به جهش خون هم‌قفسشان، که اکنون آزاد شده بود نگاه میکردند. اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند وگرد مرگ درقفس پاشیده شده بود.

هماندم خروس سرخ روی پرزرق وبرقی تك خودرا توی فضله ها شیار کرد وسپس آن را بلند کرد وبرکاکلشق ورق مرغ زیره ای پاکوتاهی کوفت. دردم مرغك خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ توسری خورده وزبون توفضله ها خوابید و پاشد، خودش را تکان داد وپروبالش راپف وپرباد کرد وسپس برای خودش چرید. بعد تولك رفت.

کمی ایستاد، دوباره سرگرم چرا شد .

قدقد وشیون مرغی‌بلندشد.مدتی دورخودش گشت، سپس شتابزده میان‌قفس‌چندک‌زدوهولکی تخم دلمهٔ بی‌پوست خونینی تو منجلاب قفس ول داد.دردم دست‌سیاه سوختهٔ رگک درآمدهٔچرکین شوم‌پینه‌بسته‌ای هوای درون‌قفس را دربدوتخم‌را ازتوی آن‌گندزار ربود وهماندم دربیرون قفس دهانی‌چون‌گوربازشد وآن‌رابلعید.همقفسان‌چشم براه ، خیره جلو خود رامینگریستند.

انتری که لوطیش مرده بود



راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است. مخصوصاً خواب لوطی جهان که دم‌دمهای سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود و سرشب رسیده بود به «دشت برم» و تا آمده بود دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد و چرسی برود و به انترش دود بدهد، شده بود نصف شب و خسته و مانده تو کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود.
اما هرچه خسته هم که باشد نباید تا این وقت روز از جایش جنب نخورد و از سر و صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت و آنهمه داد و فریاد زغال کش‌ها ئی که افتاده بودند تو دشت و پشت سر هم بلوط ها را میسوزاندند و زغال میکردند بیدار نشود.
بسکه مخمل کردن کشیده بود و سر دو پا

ایستاده‌بود که ببیند آیالوطیش بیدارشده یانه‌یکر
شده بود و حوصله‌اش سررفته بود. وحالا او هم
گوشه‌ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از
خواب بیدارشود، اوهم تمام روزرا پابپای‌لوطیش
راه‌آمده بود. گاهی دو پا وزمانی چهاردست وپا
راه رفته بود وورجه ورجه کرده بود. حالاهم هر
چه‌سرك‌میکشید، لوطیش ازجایش‌تکان امیخورد.
خردوخسته‌شده‌بود. کف‌دست‌وپایش دردمیگرفت
و پوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاك
زیادی ازدیروزنوی موهایش و روی پوست تنش
چسبیده‌بود. چشمهای ریزوپوزهٔ سگی وباریکش
را به‌طرف بلوطی که لوطیش زیرآن‌خوابیده‌بود
انداخته‌بود ونشسته بود. دستهایش راگذاشته‌بود
میان پایش ومات به خفتهٔ لوطیش نگاه میکرد.
زود دوباره حوصله‌اش سرآمدوپاشد چند باردور
خودش گشت‌وزنجیرش‌را که‌بامیخ‌طویله‌اش‌توزمین
کوفته شده بود گرفت و کشید ودوباره مثل‌اول

چشم‌براه نشست. بلاتکلیف چشمانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد.

هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود و پشت کوههای بلند قایم بود. اما بر گردان روشنائی ماتش ازشکاف کوههای «کوه‌مره» تودشت‌تراویده بود. هنوز کوههای دوردست خواب بودند. نور خورشید آنها را بیدارنکرده بود.

دشت سرخ بود. رنگ گل ارمنی‌بود. رمه خنکی روزمین‌فروکش کرده‌بود. بلوطهای گندهٔ گردآلود وبن و کهکم تودشت پخش و پرا بود. جادهٔ درازوباریکی‌مثل کرم کدودشت را به‌دونیم کرده‌بود. ازهرطرف دشت ستونهای‌دود بلوطهائی راکه زغال میشدند. تو هوای آرام و بی‌جنبش بامداد بالامیرفت وآن بالابالاها که میرسید نابود میشد. با آسمان قاتی میشد.

لوطی جهان تو کندهٔ کندهٔ بلوط خشکیدهٔ کهنی که یك برگ‌سبز نداشت‌خوابیده‌بود. شاخه-

های‌استخوانی‌وبیروح و کج و کوله آن‌تو‌هم‌فرورفته
بود. از‌بس‌کاروانهاز یرش‌منزل کرده بودند وازش
شاخه کنده‌بودندوتو کنده‌اش‌الو کرده‌بودندشکاف
بیریخت‌دخمه‌مانندی‌تو کنده‌اش‌درست‌شده‌بود که
دیوارش از یك‌ورقه‌زغال ترك ترك وبراق‌پوشیده
شده‌بود. سالهامیگذشت که این‌بلوط مرده بود.

لوطی جهان تواین شکاف ، زیرشولای خود
خوابیده بود. تکیه‌اش به‌دیوارهٔ تونی کنده‌بود و
به‌آن لم داده بود. جلوش روزمین، کشکولش‌بود،
چپقش‌بود،وافورش‌بود،توبره‌اش‌بود، کیسهٔ‌توتونش
بود، قوطی چرسش بود، وچند حب زغال وارفتهٔ
خاکسترشده هم جلوش ولو بود. صورت‌آبله‌ایش
وریش کوسه‌اش از زیر شولایلك‌وری‌بیرون‌افتاده
بود. مثل‌اینکه صورتکی‌درشولاپیچیده‌شده‌باشد.

مخمل رو دوپایش بلند شد و بسوی لوطیش
سر کشید . چهرهٔ اخمووسه‌کرهٔ ابروهاش توهم
پیچ خورده بود . پره‌های بریدهٔ بینی درازش رو

پوزهٔ باریکش چسبیده بود و میلرزید. خلقش تنگ بود. هیچ دل و دماغ نداشت. چهرهٔ مهتابی و چشمان وردریدهٔ لوطی برایش تازگی داشت. اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و باز نشست رو زمین. چشمانش رو زمین میدوید. گوئی پی چیزی میگشت.

اورالوطیش زیر درخت بن بزرگی بسته بود. میخ طویلهٔ بلند و زمختش تو خاک چمن پوشیدهٔ نمناك دفن شده بود و مرکز دایره‌ای بود که او را به زمین وصل کرده بود. جوی صاف باریکی میان او و بلوطی که لوطی زیرش خوابیده بود ردمیشد.

به لوطیش خیره نگاه میکرد. گوئی چیز تازه‌ای در او دیده بود. یکبار خیال کرد که لوطیش ازخواب بیدارشده. اما درپوست صورتش هیچ جنبشی نبود. چشم او آن نور همیشگی را نداشت. صورت او بیرنگ بود. مانند چرم خام بود. چشمان لوطی باز بود و خیره جلوش کلاپیسه و وق زده نگاه می کرد. معلوم نبود مرده است یا تازه از

خواب بیدارشده بود وداشت فکرمیکرد.چهره‌اش
صاف ورك و مرده وارخشکیده بود . چشمخانه‌ـ
هایش دریده و گشادبود.از گوشهٔ دهنش آب‌لزجی
مثل سفیدهٔ تخم مرغ سرازیرشده بود .

مخمل‌ترسیده‌بود. چندبار پشت‌سرهم باتمام
زوری که‌داشت هیکل‌درشت‌نکرهٔ خودرا اززمین
بلند کردوپریدتوهوا. اماقلاده‌اش گردنش‌راآزار
میداد. همهٔ‌نگاهش به‌لوطیش بود. یك‌چیزی‌فهمیده
بود.صورت‌اوبرایش‌جوردیگرشده‌بود.دیگرازش
نمیترسید.اوبرایش‌بیگانه شده بود. هرچه‌به آن
نگاه‌میکردچیزی ازآن نمیفهمید چه‌شده. تاآن
روز لوطیش‌را بااین قیافه‌ندیده بود . تا آن‌روز
آدم‌راچنان زبون‌وبی‌آزارندیده‌بود. همیشه‌آنها
را تهدید کننده وآزاردهنده دیده بود.اودیگر
ازاین‌قیافه‌نمیترسید. صورتی که‌تکان‌خوردن هر
گوشهٔ پوست آن جانش‌رامیلرزاند اکنون دیگر
به او چیزی نمیگفت.چشمانی که هر گردش آن

رازی‌ازهمزاد دنیای‌دیگرش‌به‌اومیفهماند ا کنون دریده و خاموش وبی‌نور باز بود.

به نا گهان وحشت تنهائی پـر شکنجه‌ای درونش را گاز گرفت. تنهائی را حس کرد. لوطیش‌برایش‌حالت‌همان کنده بلوطراپیدا کرده بود. شستش‌باخبرشد که‌اودرآن‌دشت گل و گشاد تنهاست وهیچکس‌را نمیشناسد.دایم‌اینسو وآنسو تکان‌میخورد ودورخودش‌میچرخید. بعدایستاد و به آدمهائی که دورادور دشت پای دودهائی که‌به آسمان‌میرفت‌درتکاپوبودندنگاه کرد. آنوقت‌بیشتر ترسید. کتکهائی که همیشه ازاوطیش‌خورده بود وزهر چشمهائی که از او دیده بود پیش چشمش بود. باز نشست‌روزمین وتوصورت لوطیش ماهرخ رفت. بعدچشمان ریزوپرتشویشش را به برگهای تیره گرد گرفته وزگردهٔ درخت بنی که خودش زیرش‌بسته‌شده‌بود دوخت. سپس‌چشمها را بسوی لوطیش که‌تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند.

مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.

لوطی اتفاقاً خواب به خواب شده بود . و مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها ازاو فرار کرده ودیگراورا نمیشناسد.

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین ، زیر همین بلوط ، ول کرد و خودش هول هولکی آتشی روشن کرد و فوری و استکان ودم ودستگاهش وقوطی‌چرسش ووافورش وتریاکش‌را از توتوبره‌اش درآورد و کنار آتش گذاشت . بعد هم چهار تا گنجشك پخته چرزیده پرزیده که روز پیشش در«کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود ازتو توبره‌اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد . و بعد هولکی ، شام خورده نخورده ، وافوررا پیش کشید وچند بستی پشت سرهم زد وآخرهای بستش هم مانند همیشه به‌مخمل دود داد.

مخمل روبرویش نشسته‌بود وذرات دود را میبلعید. پره‌های بینیش مانند شاخك سرمورچه حساس و کبرنده‌بود. اما لوطی بست‌های اول را برای خودش میکشید ودودش را توی ریه‌اش نابود میکرد واعتنائی به مخمل نداشت. هرچند میدانست اوهم مانندخودش دودمیخواهد، اما باو محل نمیگذاشت. لوطی وقتی که خلقش تنگ‌بود و کیفش دیر میشد خداراینده‌نبود. درشهرهم همینطوربود. مخمل در قهوه‌خانه‌ها وشیرکش‌خانه‌هابیشترازدوددیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش بیرون میداد.

در شهر وقتی که معرکه‌اش میگرفت و چراغها را یکی‌یکی جمع کرده بود و میخواست سرمردم را شیره‌بمالد وجیم‌بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با صدای موداری به مخمل میگفت: «مخمل، مخمل جونم، خماری هندی لامسب! شیره‌ای مبتلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سرحال میای.»

اما تو قهوه خانه‌ها که میرسیدند به او محل نمیگذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پك دود تنك بی‌رمق که لعاب وشیرهٔ آن توی ریهٔ خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول میداد. حالا هم که تو بیابان بودند همینطور بود. و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود و حالا خمار بود.

دیشب پیش‌ازخواب لوطی‌جهان پس‌ازآنکه از تریاك سیرشد چند تا سرچپق حشیش چاق کرد و پی‌درپی بافلاج کشید. به مخمل‌هم دود داد. سپس بی‌شتاب ازجایش بلند شد وزنجیر مخمل را گرفت و برد آنورجو، زیر یك‌درخت بن، میخ طویله‌اش را تاته توزمین کوفت‌و بر گشت‌خوابید.

اما خواب به خواب شد. و صبح گاه که مخمل چشمانش راباز کرد، ازتوهوای فلفل‌نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط راپیدا کرده وخشکش زده وچشمانش بی‌نوراست

و به‌اوفرمان نمیدهد و با او کاری‌ندارد واو تنهاست
و آزاد است .

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت .
نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی‌لوطی
ندیده بود . لوطی برایش همزادی بود که بی‌او ،
وجودش ناقص بود.مثل این‌بود که نیمی ازمغزش
فلج شده بود و کار نمیکرد . تا یادش بود از میان
آدمها،تنها لوطی جهان را میشناخت. واو بود که
همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگـر ربطش
میداد. زبان‌هیچکس‌را به‌خوبی‌زبان اونمیفهمید.
یك عمر برای او جای دوست و دشمن را نشان
داده بود و کونش را هوا کرده بود وخودش‌را و
تماشاچیهارا گول‌زده بود؛اماهر کاری کرده‌بودبه
فرمان واشارهٔ لوطی جهان کرده‌بود .

درجنده‌خانه‌ها، درقهوه‌خانه‌ها، درمیدانها،
در تکیه‌ها ، در گاراژها ، در گورستانهـا ، در
کاروانسراها ، زیر بازارچه‌ها که لـوطی بسـاط

معر که‌اش را پهن می کرد همه جور آدم دور اوو مخمل جمع‌میشدند. واز آدمها همیشه این‌خاطره دردلش بود که برای آزارو انگولك کردن او بود که دورش جمع میشدند . اینها بودند که سنگ و میوهٔ گندیده وچوب واستخوان و کفش پاره و پوست‌انارو‌سر کین‌و آهن‌پاره‌بسوی اومیانداختند وهمه میخواستند که‌او کونش را هوا کند وجای دشمن را به آنها نشان دهد .

اما مخمل سنگسار میشد و حرف هیچکس راگوش نمیداد. فقط گوش بزنگك لوطی بود که تازنجیرش‌را تکان‌میدادهرچه اومیخواست برایش میکرد . گاه میشد که آدمها برای اینکه او اداپشان رادربیاورد کونشان راکج‌میکردند و به او جای دشمن‌رانشان میدادند . اما اوبشان لوچهٔ پیچك و دندان غرچه می کرد ؛ و بعد پشتش را به‌آنها میکردو کون قرمز براقش راکه مثل‌یك دمل گنده باد کرده زیردم منگوله‌دارش چسبیده

بود به آنها نشان میداد . و این حرکتی بود که
لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو و
خر مگس‌های معرکه‌بکند .آنهائی که به لوطی
متلك میگفتند ومیخواستند مردم را ازدورووروش
دور کنند لوطی زنجیر مخمل را تکان میداد و با
صدای چسبناکش میگفت :«مخمل‌جای‌خرمگس
معرکه کجاست ؟»

مخمل سرش را میگذاشت زمین‌وکونش‌را
هوا میکرد و دستش را با بیچارگی میگذاشت
روی‌آن وصدای‌خام‌واندوهباری از گلویش‌بیرون
میپرید .

«اوم . اوم . اوم .»

دوباره لوطی جهان میگفت : «جای‌آدمای
مردم‌آزار کجاس؟»

دوباره همانطور که کونش‌هوا بود بادستش
روی‌آن فشار می‌آورد و همان صدای نارس از
گلویش درمیامد .

«اوم . اوم . اوم .»

همه راباترس‌ونگاههای‌دزدکی‌برای لوطیش انجام میداد. «دشمن» کلمه‌ای بود که‌تو کوشش قالبی‌داشت وهر گاه اززبان‌لوطیش بیرون‌میپرید میرفت تو کوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا را لبریز میکرد وآنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت رو کوشش. این‌کارش بود. برای همین به دنیاآمده بود.

اما از هرچه‌آدم که‌میدید بیزار بود.چشم دیدن‌آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند. از او بیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. ازش میترسید. زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش‌چیز دیگری نبود. از هرچه دورو ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که‌همه‌دشمن خونی اوهستند. همیشه منتظربود که خیزران لوطی‌رومغزش‌پائین بیاید؛ یا قلاده گردنش را بفشارد؛ یا لگد تو پهلویش

بخورد. هرچه میکرد مجبور بود. هرچه میدید مجبور بود و هر چه میخورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به‌دست کس دیگری بود و هرجا که زنجیردار میخواست میکشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا یکهو دید که تمام آن نیروئی که تاپیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد و او را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که اورا به لوطیش بچسباند. لوطی لاشهٔ تاریك و بی نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. تنفری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود و به درجه از تنفر رسیده بود که بـه زمین و محیط سفت و زمخت و پردوام دور وور خودش داشت.

چندك نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بـار دور خودش چرخید. بناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تاآن‌زمان

اینگونه پرشگفت‌و کینه‌جوبه‌آن ننگریسته‌بود. خشن و زنگ‌خورده‌و سنگین بود.همیشه‌همانطور بود . و تاخودش را شناخته بودمانند کفچه ماری دور او چنبره زده بـود . هم او را کشیده بود و هم او را در میان گرفته بود و هم راه فرار رابر او بسته بود . یکسویش بـا میخ طویله درازی به زمین گیربود وسر دیگرش‌به‌دور گردن اوپرچ‌شده بود. همیشه همینطور بود. تاخودش را دیده بود این‌بار گران‌بگردنش‌بود. مانندیکی‌ازاعضای‌تنش بود .آن راخوب میشناخت ومانند لوطیش وهمه چیزدیگرازش‌بیزاربود.اما میدانست که بااعضای تنش‌فرق دارد. ازآنها سخت‌تربود. جز گرانباری و خستگی وزیان وآزار ازآن چیزی ندیده‌بود.

زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد . دستش‌راآوردبالا . رسید زیر گلویش ؛ همانجاکه قلاب و قلاده بهم پر چین شده بود .آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری‌باآن

ور رفت .

با کبجی و تا فهمی دستهایش راآورد پائین زنجیر ، بسوی میخ طویله . یـك دستش آن را میگرفت و دست دیگرش آن راول میداد. خودش هم با دستهایش بسوی میخ طویله‌ای که به زمین کیر بود میرفت ، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن راه میرفت . رسید به‌آخر زنجیر که‌دیگر ازآن‌او نبود و یك دنیای دیگری بود که‌او را گرفته بود و به خودش گیر داده‌بود .

لوطی جهان میخ طویلهٔ زنجیر مخمل را تاحلقه‌اش قرص وقایم تو زمین‌میکوبید .میگفت: «ازاین حیوونی‌حرومزاده تر تو دنیا نیس. تاچشم آدمو مـیپاد زهرش را میریزه. یکوخت دیدی آدموتو خواب خفه کرد. »

کوبیدن‌میخ‌طویله‌زنجیرش‌به‌زمین‌برای‌او عادی بود . همیشه دیده بود وقتی که لوطی

آنرا توزمین فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد و همانجا وصلهٔ زمین میشد. هیچ زور ورزی نمیکرد. عادت داشت. عادت و ترس او را سرجایش میخکوب میکرد. گاه حس میکرد که میخ طویله‌اش شل است و تو خاك لق لق میزند. اما کوششی برای رهائی خود نمیکرد. اما حالا یك جور دیگر بود. حالا میخواست هر طوری شده آنرا بکند.

حلقهٔ میخ طویله را دو دستی چسبیده و با خشم آن را تکان داد. غریزه‌اش به او خبرداده بود خطری برایش نیست و کتکی درکار نیست. نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بود. او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد و با شست و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد. با هرچه زور داشت میخ طویله را تکان داد و سر انجام آن‌را از تو خاك بیرون کشید.

فوراً ذوق کرد. ورجه ورجه کرد.

ازرهائی خودش شاد شد . راه رفت . اما
دید زنجیر هم به دنبالش راه افتاد وآن هم با او
ورجه ورجه کرد . آنهم با او شادی میکرد . او
هم رها شده بود . اما هر دو بهم بسته بودند . و
ایندفعه هم با صدای چندش آور وتنهائی برهم‌-
زنش دنبالش افتاده بود . مخمل پکر شد . برزخ
شد. اما چاره نداشت .

راه افتادبه سوی لاشهٔ لوطیش . با یك‌خیز
کوچك از جو پرید یك خرده راست ایستاد وبا
تردید به لوطیش نگاه کرد ، و سپس پیش رفت.
کمی که نزدیك‌او رسید، باز شکش بر داشت.
همانجا دور از او رو بـه رویش چندك نشست .
هنوز هم میترسید که بی اشارهٔاو نزدیکش‌برود.

لاشهٔ نیم‌خیز‌به‌بلوط تکیه خورده‌بود.دورتا
دورش شولای زهـوار در رفته‌ای پیچیده بـود .
جلوش خاکسترهای‌آتش دیشب واجاق خـاموش
و قوری وچپق و وافورو توبره و کشکول ولوبود.

مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه میکرد.

مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد. بعد نگاهش را از روی او بلند کرد. گوئی از رفتن پیش او منصرف شده بود. بعد بر گشت به ستونهای‌دودی که در دشت بالا میرفت نگاه کرد. به آدمهای دور ورآنهانگاه کرد. ازآنها میترسید. همهٔ آنها برایش بیگانه بودند.

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش وخیلی نزدیك باو نشست.صورت‌لوطیش به‌اوهیچ‌نمیگفت. نمیگفت بـرو، نمیگفت بنشین، نمیگفت چپـق چـاق کـن، نمیگفت لنـگـ دور سرت بپیچ، نمیگفت شمع شو، نمیگفت جای دوست ودشمن کجاست، نمیگفت چشمهـات ببند. نمیگفت «بارك‌الله‌شمشیری، درس‌بگیر شمشیری»نمیگفت «سوار سوار اومده، چـابك سوار اومـده.»

نمیگفت «آی حلوا حلوا حلوا ، داغ و شیرینه حلوا . » بـه او هیچ نمیگفت . هر چه تو چهرهٔ او دقیـق میشد چیزی ازش دستگیرش نمیشد - برای همین بود که هیچگونه ترسی از اودر دلش راه نداشت. آن نیش‌وگزندگی همیشگی که‌جزء فرمانروائی لـوطی بود از صورتش پریده بود . غریزه‌اش‌باو گفته بود که این‌ریخت‌و قیافه‌دیگر نمیتواند کاری به او بکند .

مخمل‌از دست‌لوطیش دل پری‌داشت. زیرا هیچ‌کاری نبود کـه او بی تهدیدآن‌را از مخمل بخواهد . جهان در آنوقت که از دست همکاران‌و خرمگسهای‌معرکه‌اش‌برزخ می‌شد تلافیش راسر مخمل در می‌آورد . و با خیزران و چوب و لگد و زنجیر او را کتك میزد . و هر چه ناسزا به دهنش‌می‌آمد میگفت. ومخمل هم‌فحشهای لوطیش رامیشناخت و آهنگ‌تهدیدآمیز آنها به گوشش آشنابود. ازشنیدن‌ناسزاهای‌لوطیش این حالت‌به

اودست میداد که باید بترسد و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس و اطاعت به‌او نگاه کند تا کتک نخورد. اما با همهٔ اینها گاهی آتشی میشد وسرلج میرفت وبعد لعابی میکردو چنان‌زنجیررا ازدست لوطیش‌میکشید که اورا ناچارمیکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه اش برود و بادام و کشمش به‌نافش ببندد تا رام‌شود. و او هم هرچند رام میشد، ولی گاهی سربزنگاه که لوطی معرکه‌اش گرم میشد و زیاد ازمخمل کار میکشید او هم رکاب نمیداد و هر چه لوطی توسرش میزد بیشترجری میشد و زیربار نمیرفت و فرمان او را نمیبرد.

آنوقت جهان هم میبستش به درختی یا تیری و آنقدر میزدش تا ناله‌اش در میآمد و از ته جگر فریاد میکرد و صداهائی تو گلویش غرغره میشد. اما هیچکس به دادش نمیرسید.

هیچکس زبان‌او را نمیفهمید. همه میخندیدند.
و به او سنگ میزدند. گاهی از زور درد
خودش را گاز میگرفت و توی خاک و خل غلت
میزد و نعرهٔ میکشید و دهنش چون گاله باز
میشد و ته حلقش پیدا میشد و زبان خودش را
میجوید. ولی‌مردم ذوق میکردند و میخندیدند.
چونکه «حاجی فیروز کتک میخورد.»

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی‌و
بی دودی بود. جهان وقتی که کینهٔ شتریش گل
میکرد او را گرسنه و بی دود میگذاشت و بش
خوراک نمیداد. اورا میبست‌تا نتواند برای‌خودش
چیزی پیدا کند بخورد. اگر آزاد بود، میرفت
سر خاکروبه‌ها و زرت و زبیل هائی که روزمین
پربود، برای‌خودش دهن گیره‌ای پیدا میکرد.یا
اگردودمیخواست‌مثل‌آدمهامینشست‌توقهوه‌خانه
وازبو دود دیگران کیف میبرد. اماآزاد نبود.
آهسته و با کنجکاوی‌بسیار دست برد و

شولا را از رو سر لوطی پائین کشید . شبکلاه کوره بسته‌ای که از لبه‌اش چرك براقی چون قیر پس داده بودنمایان شد . صورت‌ورچروکیده لوطی مـانند مجسمهٔ آهکی که روش‌آب ریخته باشند از هم وا رفته بود .

خوشی ولذت ناگهانی به مخمل‌دست‌داد . مثل اینکه‌انترماده‌ای رادیده‌باشد. گوئی‌لوطیش از راه خیلی دوری که میانشـان رود بزرگی بود به اونگاه میکرد وبه‌او دسترسی نداشت . کیف شهوانی‌لرزاننده‌ای نورگ وپیش دوید.حس کرد بر لوطیش‌پیروزشده. تو صورت‌اوخیره‌شده بود و داشت خوب تماشایش میکرد . چندصدای بریده خنداك ازتوگلویش‌بیرون پرید.«غی.غی.غی.غی.»

بعددست‌بردوازتوی توبره‌سفره‌نان رابیرون کشید ودوتا کنجشك پخته از توی آن بیرون آوردوفوری بلعیدشان. سپس‌نانهارا۔ هرچه بود۔ خورد. هیچ دلواپسی‌نداشت. کیفوروسرحال‌بود .

چپق لوطی را از زمین برداشت و به‌سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری باآن ور رفت. وآنرا به دهنش گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه نونون میکرد و سرش را تونون میگذاشت. حالا هم با ولنگاری کیسه را ازروی زمین‌برداشت. آنراسر نه گرفته بود. نوتونها رو زمین پخش شد. او هم باانگشتانش آنهارا وخاك شیار کرد. وبالج‌بازی‌به لوطیش نگاه کرد. بعد چپق را انداخت دور. باز بربر به‌لوطیش خیره شد.

میل سوزنده‌ای به دود وادارش کرد که وافور را از کناراجاق خاموش برداردو زیردماغ خودبگیرد. پره‌های بینیش‌تراشیده شده بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چند بار وافور را بارنج و دلخوری تو انگشتان سیاه چرب خاك‌آلودش چرخاند و سپس آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تودهنش وآنرا جویدو خردش کرد. تلخی‌سوختهٔ

میان نی بیزارش کرد. امابوشیره‌تو دماغش‌پیچید و میلش را تحریك کرد. خرده‌های چوب وافور راکه جویده بود تف کرد. ازتلخی‌آن زده شده بود. بعدآنرا قایم کوفت روی سنگ پای اجاق وآنگاه چند بار ازروی دستپاچگی دامن‌شولای جهان‌راکشید. ازش یاری میجست. میخواست بیدارش کند. سپس با نا امیدی‌آهسته از جایش پاشد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت راه افتاد.

دشت روشن تر شده بود. آفتاب تویش پهن شده بود. رنگ مس گداخته ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد. صدای و ور و و ور کامیون‌ها توی آن پیچیده بود.

هیچ‌نمیدانست کجا میرود. همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه رفته بود؛ مانند یك دیوار. اما حالاصدای سریدن زنجیر به‌روی‌خاك و سنگلاخ بود که کلافه‌اش کرده بود. زنجیرش

همزادش‌بود.حالاخودش بودوزنجیرش. وزنجیرش ازهمیشه سنگین تر شده بود و توی دست و پایش میگرفت و صدای آزار دهنده‌اش تنهائیش را میشکست .

از چند تخته سنگ گذشت . حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پاراه میرفت . دمش کوتاه وسرش‌منگوله داشت. هیکل گنده‌اش زنجیرش را میکشید و خمیده راه میرفت . قیدی نداشت هر جا میخواست میرفت. کسی‌نبود زنجیرش‌رابکشد. خودش‌زنجیرخودرامیکشید.از لوطیش‌فرار کرده‌بود که‌آزاد باشد. به سوی‌دنیای دیگری میرفت که نمیدانست کجاست ؛ اما حس میکرد همین‌قدر که لوطی‌نداشته باشدآزاداست.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن میچریدند . همه‌آنهاسرشان زیر بود وداشتند علف‌هـای کـوتاه را نیش میکشیدند . تـو هـم میلولیدند و سرشان به‌کارخودشان بند بود. بچه

چوپانی تو علف‌ها پاهایش را دراز کرده بود و نی میزد. توی چراگاه تك تك بلوطهای کندهٔ کرد گرفتهٔ سنگین و خاموش پراکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و به چوپان و گوسفندها نگاه کرد.

کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کمی که به‌اختیار خودش راه‌آمده‌بود زنده اش کرده بود. از کلهٔ گوسفند خوشش آمد. حس میکرد بچه چوپانی که در آن جانشسته از گوسفندهابه او مانندتر و نزدیك تر است. سرگرمی تازه‌ای برایش پیدا شده بود. به کسی کاری‌نداشت، اماپی در پی دور و ور خودش را میپائید. ترس تو تنش وول میزد.

در این هنگام خرمگس پرطاووسی کنده‌ای ریگ نوجوش شد و هردم خودش را سخت‌به‌چشم وصورت او می‌زدوآزارش میداد. مینشست گوشهٔ چشمان او و خرطومش را فرومیکرد توگوشهٔ

چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت و حوصله‌دزدکی کرد و به‌چالاکی آن‌را میان انگشتانش گرفت. کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش توی دهنش و خوردش.

کلهٔ گوسفند فارغ میچرید. چوپان فوراً مخمل را دید. ازجایش پاشد و آمد به سوی او. چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و از زیر دو دستش را آورده بود بالای آن و آن را گرفته بود. این حرکتی بود که همیشه مخمل درمعرکه‌های لوطی انجام میداد. لوطی خیزرانش را میداد به مخمل و میخواند «بارك‌الله چوپانی! درس بگیر چوپانی.» مخمل هم چوب را میگذاشت پشت گردنش ودستهایش رااز دو طرف زیر آن بالا میآورد و آن را میگرفت وراه میرفت ومیرقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

ازچوپان خوشش آمد. مثل خود او ادا در میآورد. ازجایش تکان نخورد. همانگونه نشسته بود

و دستهایش را گذاشته بود میان پاهایش و به
چوپان که به سوی او میآمد نگاه میکرد.
چوپان که نزدیك شد با احتیاط پیش او آمد ودر
چوب‌رس او ایستاد. با شگفتی وتدید بدیدی‌زیاد
به این جانوری که تاآن زمان‌مانندش را تنهایك
بار ازدوردرده دیده بود نگاه‌میکرد. به گوش‌
هاودست وپا وچشمان وصورت او که‌مانندخودش
بود نگاه میکرد. دستش را پیش‌آورد و مات و
واله به‌انگشتان خودش‌نگاه کرد وبعدباسر گرمی
و بازیگوشی به دستهای مخمل نگاه کرد. دلش
میخواست نزدیك او برود و بگیردش تو بغلش و
باش بازی کند. میان اووخودش رابطه‌ای دید که
باگوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیبش
و یك تکه نان بلوط که خشك خشك بود ومانند
تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون
آورد و انداخت تو دامن مخمل و سر گرم تماشا
ایستاد.

مخمل باشك نان را برداشت وبو کرد وبعد با بی اعتنائی انداختش دور. و با تردید و احتیاط به‌بچه چوپان نگاه کرد . هیچ ترسی ازاو نداشت. هیچ خطری ازاوحس نمیکرد . کینه‌ای از اودر دل نداشت . اما هوشیار بود ببیند که او با چوب درازش با او چه میخواهد بکند . اوچوب را ، و کارهائی که‌ازآن‌میآمدخوب درزند گیش شناخته بود . دشمن چوب بود .

چشمان ریزش مانند نورآفتابی که از زیر ذره‌بین بتابد ، تیزوسوزنده اززیرابروان برآمده ویالهای خارخارش به‌سراپای بچه چوپان‌افتاده بود . با احتیاط و شك بیشتری به چوپان نگاه میکرد . چونکه او چوب گره گره ارژنش راتو دستش تکان میداد . ومخمل هم‌همیشه‌ازحیوانات اینجوری‌آزارورنج دیده بود. حیوانی را که‌مثل خودش‌بود وبه‌خودش‌شباهت داشت خوب تشخیص میداد . اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران

دیگر دیده بود.

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت. مخمل باز از جایش نجنبید. تنها چشمانش با حرکات او میگردید. پسرك از تنهائی و خجالتی که در خودش یافته بود میخواست بداند این چیست و چکار میخواهد بکند. ناگهان چوب دستش را بلند کرد و به طرف او سخمه رفت. اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه میکرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست و پایش میسوخت. تنش اززوربی دودی مور-مورمیکرد. منظرهٔ لوطیش که جلومنقل نشسته بود و تریاك میکشید و به او دود میداد پیش چشمش بود. این خاطره‌ای بود که از گذشته داشت.

هرچه پره‌های لب بریده تیزو نازك بینیش را تکان میداد و نفس میکشید بو تریاك را نمیشنید. تند تند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده

بود. میخواست پا شود برود اما حس میکرد که نباید پشتش را به چوپان کند.

پسرك ازخونسردی وبی آزاری مخمل شیر شد. دوباره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند توكلهٔ مخمل. مخمل همیکهو خودش را مانند پاچه‌خیزك جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های او و در یك چشم بر هم زدن گازمحکمی ازصورت پسرك گرفت و تکه گوشتش را روصورتش انداخت. پسرك وحشت‌زده به‌زمین افتاد وخون شفاف سنگینی ازصورتش بیرون زد. مخمل تا آنروزهیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد.

همچنانکه پسرك به خود میپیچید و ناله میکرد مخمل باچند خیز از آنجا دور شد. وبی آنکه خودبداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که میشناخت. ازهمان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمیدانست چه کند.

یك دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که درآن گم شده بود. راه و چاه را نمیدانست. نه خوراك داشت ، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند باآن با محیط خودش دست وپنجه‌نرم کند. گوشت تنش دربرابرمحیط زمخت‌وآسیب‌رسان،زبون وبی‌مقاومت‌وازبین رونده بود. گوش‌هایش را نیز کرده بود و ازصدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه‌ها تکان میخورد میهراسید و نگران میشد. هرچه دورورش بود پیشش دشمنی ستمگروجان سخت جلوه مینمود.

خستگی و کرختی تن زبونش ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کردوتا میتوانست خودش را درگودی ای که در میان دوسنگ پیدا شده بود جاکرد. آشفته ودرهم بود. حواسش فاتی‌هم‌شده بود. غریزه‌هایش کند شده بود و زنگ خورده بود. جلو خودش نگاه میکرد وشبح آدمها وتبر‌دارانی که درخت‌ها را میبریدند میپائید. آدمها

برایش حالت لولورا داشتند . ازشان بیزار بود . ازشان میترسید . یك وحشت ازلی و بی‌پایان از آنها در دلش مانده بود . حالا هم خودش را تا میتوانست از آنها قایم میکرد .

چند تاتیغه‌علف ازروی زمین کند وبو کرد وخورد . مزهٔ دبش وتازهٔ آنها اورا سرحال آورد. مزهٔ دهنش عوض شد . بازهم از آن علف‌هاخورد، گلویش ترو تازه شد : آفتاب تنك و خواب خیز اردیبهشت به موهای سینه و شکمش میخورد و پوست تنش راغلغلك شیرین وخواب‌آوری‌میداد. پشتش را به‌سنگ داده بود و به گل‌های گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه میکرد . لب پائینش راآورد جلووکمی آنرا لرزانید، وصدای لغزیده‌ای تو گلویش غرغرهشد. گوئی میخندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده بود جا کرد. پشتش را به‌تخته سنگ‌عقبش فشارمیداد وخستگی درمیکرد . یکدفعه خوشش

آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار دهندهٔ غربت از گرده‌اش برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت ـ خرت خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود. گوئی کسی مشت و مالش میکرد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم وران ومیان‌پای خودش‌وررفت. رشك‌وشپشه‌هایش را یکی‌یکی با انبرك‌های تیز ناخنش میگرفت و میگذاشت زیردندانش ومیخورد. پوست شمکش نقره‌ای بود ورگهای آبی‌توش دویده بود.

تمام تنش از آتش یك خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آناً یك انترماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناك هم میزد وخمارجلوخود نگاه میکرد. دستش را برد لای رانش ومیان پایش را چسبید. وقتی لوطی داشت تا میخواست با

خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران میکوبید رو انگشتانش . اما چون گردن کلفت بود لوطیش هروقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد اورا برای‌تخم‌کشی به‌لوطی‌هائی که‌میمون ماده داشتند به‌کرایه میداد .

این زناشوئی‌های مشروع که تك وتوك در زندگی‌مخمل روی‌داده‌بودتنهاخاطره‌های‌شهوانی بود که ازجنس ماده‌اش برای او مانده بود . اما لوطی جهان بی‌دریافت‌اجاره هیچوقت‌نمیگذاشت اوبا انترهای ماده جفت شود . این بود که مخمل میمون ماده‌ها را ازدور میدید که آنها هم زنجیر گردنشان بود ولوطی‌هایشان آنها را میکشیدند ونمیگذاشتند بهم برسند . تا میخواستند به هم نزدیك شوند زنجیرهایشان ازدوسو کشیده میشد وخیزران بالای سرشان به چرخش در میآمد .

مخمل‌هم هروقت سرلوطیش را دور میدید جلق میزد . مخصوصاً شبها . اما گاهی لوطیش

میفهمید. صبح که میآمد سرش میدید توی دستش یا روی موهایش آب خشك شده چسبیده. آنوقت اورا میزد. گاه میشد که لوطی برای مسخرگی وخنداندن مشتریان معرکه‌اش توله سگ‌یابچه گربه ریغونه‌ای میانداخت جلو مخمل. مخمل‌هم او را میگرفت تو دستش و زورشان میکرد و بوشان میکرد و میان پای خودش میبرد و خودش را با تـاشی کـری تکان تکان میداد و بعد میانداختشان دور. وهیچگونه سیری و رضایتی از این‌کار به اودست نمیداد.

حالا دیگرخودش تنها بود وترسی ازلوطیش نداشت. سستی و کرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازهٔ پر کیفی تور گ وپوستش‌دویده بود. پی درپی‌دستش روی‌آنچه که تویش‌چسبیده بود بالا وپائین میرفت. پوستش‌آنرولیز میخورد. نمیدانست چه میکند. اما چشم به راه یك‌دگرگونی‌درون‌بود. منتظریك لذت‌آشنای‌سیر کننده

بود. یك لذت جسمی و آزادی اورا درکارش پشتیبانی
میکرد. تنش میلرزید. خودش را دردمندانه
میمالید. به‌حالت غم‌انگیز دستپاچه‌هول خورده‌ای
جلو خودش را نگاه میکرد. همه چیز از یادش
رفته بود. خودش را فراموش کرده بود. تو تیرهٔ
پشتش لرزش خارش‌دهنده‌ای پیدا شد. داشت کم‌ـ
کم ازحال میرفت. چشمانش نیم بسته شده بود.
داشت میشد که ناگهان شاهین نیرومندی که به‌اندازهٔ
یك گوسفند بود از ته آسمان تند وتیز به‌سویش یله
شد. شاهین به حالت خونخوار وکینه جوئی با
چنگال ونوك باز به سوی مخمل حمله برد.

دردم غریزهٔ حفظ جان مخمل برتمام میل‌ـ
های دیگرش غلبه یافت. هراسان ازجایش پرید و
روی دو پا بلند شد. آناً خطررا حس کرده بود.
گوئی دیوانه شد. نیش وچنگالهایش برای دفاع
بازشد. دستهایش رابالای سرش بلند کرد ودندانهای
نیرومندش بازشد. امازنجیرمزاحمش بود. گردنش

را خسته کرده بود و به سوی زمین میکشیدش. شاید درتمام آن مدتی که خود را آزاد میدانست با زنجیر ازیادش رفته بود ویا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود وهمیشه آن رادیده بودبه آن اهمیتی نمیداد.

شاهین به تندی ازبالای سرش رد شد. کوهی ترس وتهدید برسر اوریخت و به همان تندی که یله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دوروبرخودش را نگاه کرد. ازآنجا هم سرخورد. آنجا هم جای زیستن نبود. آسایش اوبیم خورده بود. بازهم تهدیدشده بود. کوچکترین نشان یاری وهمدردی دراطراف خود نمیدید. همه چیز بیگانه وتهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. یك آن نمیشد درنگ کرد. زمین مثل تابهٔ گداخته پایش رامیسوزاند وبه فرارناچارش میکرد.

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه

افتاد. بازهم ازهمان راهی که آمده بود. ازهمان راهی که فرارپیروزمندانه ودرجستجوی آزادی از آن شده بود بر گشت. نیروئی او را به پیش لاشهٔ تنهاموجودی که‌تاچشمش روشنائی روزدیده بود او را شناخته بود میکشانید. حس کرده بود که بودنش بی‌لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پرشوقی رفت به سوی کهنه‌ترین دشمن خودش که‌هنوزپس‌ازمرگ نیززنجیراورابه‌سوی خودش‌میکشید. زنجیرش را به دنبالش میکشانید ومیرفت ولی این زنجیر بود که اورا میکشانید.

لاشهٔ لوطی دست نخورده سر جایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل اورا که دید خوشحال شد. دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشه مانند یك اسباب بازی بدیع اورا گول میزد وبه خودش میکشانید. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. در گیرودارقرار هم تهدید میشد.

مرگ لوطی به‌او آزادی‌نداده‌بود.فراهم نکرده بود. تنهافشاروززن زنجیرزیاد نرشده بود .هنوز تهدیدها به جای خود باقی بود . او دور دایره‌ای چرخ میخورد که نمیدانست از کجای محیطش شروع کرده و چند بار ازجایگاه شروع گذشته. همیشه سر جـای خودش و در یك نقطه در جا میزد .

اکنون دیگرکاملاخسته ومانده بود. ازهمه جا نا امید بود . هرجا رفته بود رانده شده بود . تنش مورمور میکرد . دست و پایش کوفته شده بـود . راه رفتن دیروز و تشویش وبی دودی و زندگی نا مأنوس امروز از پا درش آورده بود.

با تردید و نا امیدی آمد زانـو بـه زانوی لوطیش گرفت‌نشست وسر گردان به اونگاه کرد. مات و پرشگفت به او نگاه میکرد . اندوه سر تا پایش را گرفته بود . نمیدانست چکار کند . اما آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد. ونمی‌ـ

خواست از پهلوی او برود. ولوطیش که به جای زبانش بود وپیوند اوبا دنیای دیگربود مرده بود.

دوتا زغال کش دهاتی با دوتبر کنده که رو دوششان بوداز دوربه‌سوی مخمل وبلوط خشکیده ولوطی مرده پیش میامدند. مخمل از دیدن آنها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود. باالتماس به‌لاشهٔ لوطیش نگاه کرد وچند صدای بریده تـو کلویش غرغره شد. تنش میلرزید.

او نه آدم‌بودونه‌میمون‌میمون. موجودی بودمیان‌این‌دوتاکه مسخ‌شده‌بود. ازبسیاری‌نشست و برخاست باآدمها ازآنها شده بود؛ اما دردنیای آنها راه نداشت. آدمها را خوب‌شناخته بود. غریزه‌اش باو میگفت که تبردارها برای نابودی او آمده‌اند. باز به مردهٔ سرد ووارفتهٔ لوطیش نگریست. بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید. از او یاری میخواست. هرچـه تبردارها به اونزدیک‌تر میشدند ترس و بیچارگی

و درماندگی او بالاتر میرفت . هردوشان زمخت وژولیده وسیاه وسنگدل و بی‌اعتنا بودند ، وبلند بلند میخندیدند.

تبردارها نزدیك میشدند . و تبرهایشان تو آفتاب‌برق می‌زد. برای مخمل جای درنگ‌نبود. آنجاهم‌جایش نبود.آنجا راهم سوزن‌کاشته‌بودند. آنجاهم تابهٔ گداخته بود وروی آن درنگ ممکن نبود . شتابزده پاشدفرار کند. میخواست ازمردهٔ لوطیش و تبردارهائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش وسنگینی زنجیرنیرویش را گرفت وبا نهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد. گوئی‌میخ طویله‌اش به زمین کوفته‌شده‌بود. به‌نظرش‌رسید که لوطیش دارد با قلوه سنگ‌آنرا توی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این‌میخ‌طویله از زمین کنده نشده بود . هرقدر با دست و گردن زنجیرش را کشید ، زنجیر کنده نشد . حلقهٔ میخ طویله‌اش‌پشت‌ریشهٔ‌استخوانی‌سمج‌بلوط گیر کرده

بود وتکان نمیخورد.

عاصی شد. دیوانه وارخم شد وزنجیرش را گاز گرفت وآنرا با خشم تلخی جوید. حلقه‌های آن زیردندانش صدا میکرد ودندانهایش را خرد میکرد. اززورخشم‌چشمانش گرد وگشادشده‌بود. دردآرواره‌هاراازیادبرده‌بود وزنجیررادیوانه‌وار میجوید. خون وریزه‌های دندان ازدهنش باکف بیرون زده بود. ناله میکرد و به هوا میجست و صداهـای دردناك خامی توحلقش غرغره میشد.

ازهمه جای دشت‌ستونهای‌دود بالا میرفت. اما آتشی پیدا نبود و آدمهائی سایه وارپای این دودها درکند وکوبودند.تبردارهانزدیك‌میشدند و تیغهٔ تبرشان تو خورشید میدرخشید، و بلند بلند میخندیدند.



توپ‌ لاستیکی

نمایش در یک پرده

آدمهای نمایش

میرزا محمدخان دالکی   وزیرکشور

مهتاب   زن دوم او

سرتیپ مهدیخان زوبین نژاد   داماد دالکی

پوران   دختر دالکی (از زن اول)

فرهاد میرزاپینکی   مدیرکل وزارت پیشه و هنر (شوهر پوران)

اسدالله خان سوسو   سرهنگ شهربانی (برادر مهتاب)

خسرو   پسر دالکی (اززن اول، شاگرد حقوق)

ننه   خدمتکار

حمزه   پاسبان

سن: سالن خانهٔ میرزا محمدخان دالکی وزیرکشور تهران ساعت ده بامداد یك روز اردیبهشت ماه.

اتاق بزرگی است با دیوار وسقف گچی سبز رنگ. حاشیه دور سقف طلائی است. یك جار بزرگ بلور تراش با شمعهای الکتریکی از سقف آویزان است. زیر پنجرهٔ پهن دیوار سوی چپ‌که بباغ باز میشود میزی است که روی آن رادیوی بزرگی است. بغل رادیو یك تلفن گذاشته. نور آفتاب از این پنجره تو اتاق میتابد. سوك دیوار چپ و دیوار عقب عسلی گردی است که رو آن گلدان میناکاری بزرگی است که رویش نقش ونگارچینی دارد. توی این‌گلدان یك دسته‌گل میخك ولالهٔ کاغذی که بسیار بد درست شده‌و روآنها گرد گرفته گذاشته شده. رو دیوار عقب، سوی چپ‌دری‌است که باتاق خواب دالکی باز میشود و رویش پردهٔ مخمل سرخ‌افتاده. دست‌راست این در، میان دیوار عقب، گچ بری نمای یك بخاری‌ساده که هنری در ساختن آن بکار نرفته دیده میشود. رو طاقچهٔ بخاری یك شال ترمهٔ پهن است و روی‌آن یك‌آئینه، گذاشته شده. اینطرف و آنطرف آئینه، کمی‌پائین، رو دیوار، دوتا قاب خامه دوزی بد ساخت که با پیلهٔ ابریشم ومرواریه بدلی رو مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوی راست بخاری دری است که باتاق ناهار خوری باز میشود و رویش پردهٔ مخمل آویزان است. دست راست در، تو سوك دیوارعقب ودیوار دست راست باز یك‌عسلی دیگر است که‌گلدان و دسته‌گل کاغذی قرینهٔ سوك دیوار چپ روی آن جا دارد. میان دیوار دست راست دری است که به راهرو و اتاقهای دیگر و بیرون باز میشود. روی این در هم پردهٔ مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگی دیده میشود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است.

میان اتاق میز گرد بزرگی است که روی آن رومیزی ترمهٔ

لاکی خوشرنگی پهن است . جلوی بخاری نیمکت بزرگی است که رواش مخمل گلدار لهستانی پشت گلی است . دورا دور میزشش صندلی از سر نیمکت چیده شده . کف اتاق یك تخته فرش کرمانی عالی پهن است . دوتا بخاری نفتی دستی دست راست و دست چپ اتاق میسوزد .

هنگامیکه پرده پس میرود دالکی تنها روی نیمکت جلو بخاری نشسته و دستهایش رازیر پیشانیش روی میزگذاشته وخوابیده وسر طاسش بحالت درد و غم براست وبچپ تکان میخورد . گوئی از دندان درد یا سر درد رنج میبرد . پس از لحظه‌ای بناگهان ، پنداری سوزنی به تنش فرو رفته ، با وحشت ازجایش بلند میشود و با ترس به عکس بالای دردست راست نگاه میکند. سپس وحشت زده نگاهش را ازروی عکس برمیگرداند و مات مانند اینکه چیز ترس آوری در خاطرش میگذرد به تماشاچیها نگاه میکند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قدکوتاه وصورت سرخ براق وگوشتالود و چانهٔ کوچك شلغمی که رو غبغبش چسبیده وچشمان ریز نخمه‌کدویی و ابروهای کوتاه وبالا جسته وتابدارش مانند این است که همیشه توقیافه‌اش عبارت «نه . نمیشه» خشك شده . بینیش عقابی وشکمش گنده است. لباسش منحصر است بیك رب دوشامبر برگ نخودی که سر دست ها و یقه‌اش مخمل قهوه‌ای کار گذاردهاند . قیافه اش در این هنگام چنان وحشت آور است که گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده میکند. نگاه تند وکوتاهی بدر دست راست می‌اندازد وسپس به چالاکی که ازسن وسالش دور است میدود طرف پنجرهٔ دست چپ و بیرون سرك میکشد و دوباره بر میگردد و مؤدب و دست بسینه زیر عکس میایستد .

دالکی

(دست به سینه مؤدب زیرعکس ایستاده ، نیم رخش پیداست)

قربان به خاك پای مبارك قسم که غلام خانه‌زاد تاکنون کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده‌ام. فرزندان خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده سال ثانیه‌ای از راه چاکری و غلامی منحرف شده‌باشم. خاکسار بیمقدار همواره کوشیده‌است که منویات مبارك را نصب‌العین قرارداده و آنچه را که ذات مبارك اراده فرمایند اجرا نماید . به انبیا و اولیاء و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این بندهٔ کمترین در هیچکاری که زبانش متوجه وجود مبارك باشد دخالت نداشته است . به زن و فرزندان صغیر غلام ترحم فرمائید (خیلی چاپلوس وخاکسار) غلام تسلیم صرفم. هرچه بفرمائید اطاعت میکنم . [دراین

هنگام مهتاب زن دالکی از در دست راست باشتاب می‌آید تو اتاق و مثل اینکه پی کسی میگردد باطراف اتاق نگاه میکند . او زنی است سی دوسه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد . اما قشنگیش کمتر از آنست که خودش خیال میکند. اسباب صورتش قشنگ است. هنوز چشمان میشی گیرنده‌اش دهن اهلش را آب میاندازد . قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب وبا دقت لباس پوشیده، وبزك کرده وسرش را درستکرده، اندامش نرم ونازك وظریف است. دالکی دستهایش را میاندازد پائین ولی نمیخواهد چیزی از او پنهان کند. زیرزبانی وبابأس] کو، اکبره پیدایش نشد ؟

مهتاب

(عصبانی و با صدای بلندتر) نه! معلوم‌نیس کدوم گوری رفته . توخونه‌اش نبوده . زنش گفته همون‌دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا بیره . آیا راس‌آیا دروغ . کسی چه میدونه . اینا یه رودهٔ راس تو دلشون نیس .

دالکی

(کلافه) من اصلامیدونستم زیر کاسه یه‌نیمکاسیه. این پدر سوخته به هفته بودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی میخواس ، توخودت میدیدی دیگه که چجوری هول بود . (ازروی بیچارگی دستش را دراز میکند بسوی مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم ؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه میشم .

مهتاب

نمیدونم والله. آژانه‌هنوزدر کوچس. میگه‌باا کبره کاردارم . اما اکبرچی ؟ اگه با اکبره کارداشت وختیکه ننه بش گفته‌بود اکبره‌امشب‌نمیاد میباس‌بره. دیگه چرا نباس در کوچه روول نکنه . هی راه میره هی توباغ‌سر میکشه. ننه روفرستادم پرسیده اگه چیزی هس‌بگیدبه خانم بگم. آژانه گفته به‌خانم عرضی ندارم. اوتوخت‌بازم

چند بار احوال شما را گرفته . گفته آقا خونس ؟

دالکی

(ازترس دل تودلش‌نیست) ببینم دیشب تا کی در خونه بود؟

مهتاب

من‌خودم که‌تاساعت ده‌بیداربودم ودیدمش راه‌می‌رفت . بعدش نمیدونم . لابد تا صب بوده . من که دیشب خواب به چشمام نرفت . سرم همین جوری گیج میره .

دالکی

آخه جانم چرا همون دیشب بمن خبر ندادی که فکری بکنم ؟

مهتاب

مگه بیکار بودم، بیخودی کك بندازم تو شلوارت که چی ؟ مثلا اگه دیشب میگفتم چکارمیکردی ؟ فرار میکردی ؟ مگه راه فرارم سراغ داری ؟ (بیحوصله) حرفا میزنی .

دالکی

(وحشت زده) یواش‌حرف بزن جونی. راه فرارچی؟ کی میخواد فرار کنه؟ میگم یعنی اگه دیشب میگفتی شاید تحقیق بیشتری میکردیم . بالاخره تلفنی، چیزی.

مهتاب

من چه‌میدونسم، به‌خیالم راس راسکی‌با اکبره‌کار داره . بعد صب سحرننه دیده بودش بازم جلوخونه راه میرفته . نکوتا صب همونجا بوده . اه. آدم از این جور زندگی دلش بهم میخوره .

دالکی

(بی‌حوصله) خب ، حالا کی اینجاس ؟

مهتاب

(بی‌علاقه)ننه‌هس وآشپز که دارن تهیه چلوکباب ناهاررو میبینن .

دالکی

(با دریغ) کاشکی مهمون نداشتیم . دیدی چجور آبروم رفت ودشمن شاد شدم؟

مهتاب

(با سستی ومغاوبیت‌خودش را پرت میکند روی صندلی دست راست بغل‌نیمکت) خدایا اگه تورو بیرنت من چکار کنم ؟ چجوری‌دیگه سرمو پیش سروهمسر بلند کنم؟ بچه‌هارا چکارشون کنم؟ چقده بت ازو التماس کردم مواظب‌کارت باش و یه وخت نکنه یه‌کاری دس خودت بدی .

دالکی

بهمون قرآنی که بسینه محمد نازل شده که اگه

من تا حالا کوچك‌ترین خیال خیانتی دردلم گذشته باشه. من یه امضا روبا هزارترس ولرزومته بخشخاش گذوشتن میکردم . آخه چطوریك همچوبد ذات ولدالزنائی پیدا میشه که به ولینعمت وخدای خودش خیانت کنه ؟

مهتاب

(بانك) آدم که پیغمبر نیس ؛ یه‌وخت دیدی از دس آدم دررفت . آدم که خودش نمیخواد .

(مثل اینکه بخواهد حرف بکشد .) خوب فکر کن ممی جون‌نوا بشهقته کجا رفتی؟ چی گفتی؟چکار کردی؟ با کیها بودی ؟

دالکی

(چشمانش را بزمین میدوزد وفکرمیکند)نه.خدا خودش شاهده نه . هیچ خطائی ازم سرنزده . هرچی فکرمیکنم چیزی بنظرم نمیاد . به مرگ بچه‌هام هیچ نبوده هیچی نگفتم . هیچ جای نابابی نرفتم.

مهتاب

(مثل اینکه بخواهد به حافظهٔ اوکمك کند) تو جشن اون سفارت خونه که اون‌شب‌مهمون‌بودی‌چیزی ازدهنت در- نرفته؟آدم نابابی پهلوت نبوده؟ وختیکه اومدی که کلت

گرم بود . میگم یعنی تومستی چیزی از دهنت نپریده باشه که کسی شنفته باشه .

دالکی

(چشمانش‌ازوحشت بازمیشود. چند بارتفش را فورت میدهد)

نه . هیچ چیز بدی نگفتم . همش از ترقیات روز افزون کشور گفتم . (یکه میخورد وحرفش رامیگرداند) یعنی چیز بدی وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه . مثلا توخیال میکنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت ونظم و امنیت ایرون پیدا میشه ؟ مگه‌اروپاغیرازراه‌آهن وخیابان‌های‌اسفالت وساختمان‌ـ های عالی چیز دیگه‌ای‌هم‌داره؟ توخیال‌میکنی هیچ جای دنیا امنیت‌این کشورروداره؟ میدونی چقددزد وآدمکش تو فرنگ خوابیده ؟ (باصدای‌رجزخوان وحماسه‌سرا) بکوری چشم دشمن ، ما همهٔ اینها را تحت سرپرستی قاعد عظیم‌الشأن‌خودمان‌داریم.تاکورشود هرآنکه نتواندديد.

مهتاب

مثلا درهمین جورحرفها هم‌آدم باید زیرورو‌ی‌کار راطوری‌بیاد که کسی‌خیال‌بدی‌نتونه‌بکنه. بهمین حرفاهم خیلی‌میشه‌دسك ودمبك گذاشت.آدم بایدخیلی دس‌به‌عصا

راه‌بره. حالا اصلاچراعاقل کندکاری که‌بارآرد پشیمانی؟

دالکی

(از حرفش پشیمان شده . با چاپلوسی) جونی من اینارو پیش تومیگم. بیرون که من‌ازوختیکه میرم تا میام‌خونه همش ده‌کلمه با کسی حرف نمیزنم . (آننی میشود) اصلا کووقت ؟ کوفرصت ؟ مگه کلمو داغ کردن ؟

مهتاب

میدونم،اماآدم وختیکه کلش گرم‌شددیگه‌زبونش دس خودش نیس . حرف ازدهن‌آدم میپره. وآدم خودش ملتفت نیس چی میگه .

دالکی

(ناگهان‌گوئی چیزتازه‌ئی به‌نظرش‌آمده خیره‌وبرممنی‌به‌صورت زنش نگاه میکند. چهره‌اش بیم‌خورده است وبه زحمت نفس‌میکشد، با سبزی پاك کنی وچاپلوسی) مهتاب جون میخوام یـه چیزی ازت بپرسم . توخودت میدونی که من چقده تورو دوست دارم. حالا هم اگه منوبگیرن ببرن هرچی‌دارم‌مال‌توه. ملك ورامین مال توه. تو همونوختاشم اگه دس منومی - گرفتی از خونه بیرون میکردی من میبایس خودم و

رختای تنم ازخونه برم . من از خودم هیچ چیزنداشتم و هنوزم ندارم . ازوختیکه تواومدی توخونیه من، خونیه من روشن شده . من مادرخسرو رووابسیهٔ خاطرتوطلاقش دادم . ممکنه من رو امروز بگیرن ببرن و بیندازند تو هلفدونی تا استخونام بپوسه . اما من تسلیمم . افتخارمی‌کنم، لابد خلافی ازم سرزده. اما به‌قرآن نمیدونم چیه. به مرگ بچه‌هام نمیدونم چیه . شاید دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا میخوام ازتو بپرسم (با دودلی وبکم ونکم) توچیزی میدونی؟ خبری داری؟ مثه اینکه تو بچیزای میدونی نمیخوای بمن بگی. من شوورتم. هرچی میدونی بگوکاسم راهی پیش پام بذاره .

مهتاب

. (تلخ وگرفته) چه خبری؟ ازکجا خبردارم؟ چی‌هس که من بدونم ؟ مگه ازخودت شك داری ؟ پناه برخدا .

دالکی

(جاخان وخرد شده)نه‌جونی!میگم گفتی‌وختی‌ازجشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود ، چیزی‌اززبونم پریده؟ چی گفتم ؟ تو خواب حرفی زدم ؟ تو چیزی از زبونم

شنیدی ؟

مهتاب

(دلخور و خشمگین) او مدیم تو هم چیزی گفته باشی من میرم به کسی میگم ؟ این مزد دسمه؟ مرده شور این دسه بی نمك منو ببره .

دالکی

(توحرفش میدود) نه جونی، چرا برزخ میشی ؟ میگم به وخت چیزی از دهنت بیرون نپر بده باشه حرفی زده باشی مردم شنفته باشن. تو که میدونی دیوار موش داره و موش گوش داره.

مهتاب

(بیزار) آفرین! قربون همون لب و دهنت. اینم مزد دسم . دیگه چی ؟ من شش ساله تو خونیه تو دو تا شکم برات زائیدم ، خوبت دیدم ، بدت دیدم ، حالا این حرفا بم میزنی ؟ اونوخت که وزیر نبودی خیلی از حالات بهتر بودی. اونوخت اقلا دلی داشتی. حالا یك کلمه حرف حسابی از دهنت در نمیاد .(آتشی میشود) چی بود که بگم؟ من که هیچ از کارای تو سر در نمیارم. تو خودت آنقدر آب زیر

گاهی که نمیذاری کسی از کارت سر دربیاره. تو تموم کاغذای اداریتو از من پنهون میکنی. از کارای بیرونت یك کلمه به من چیزی نمیگی. من شش ساله زن تو شدم یك کلمه حرف سر راس که آدم چیزی ازش بفهمه ازدهنت نشنفتم به دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمیذاری. همش رو فوطی سیگارت یه چیزای رمزی مینویسی. ازتم که میپرسم، میگی نمره پرونده و کاغذداریه. خدا خودش میدونه اینا چی هسن که مینویسی. خدا بدور! مثه اینکه سر تا ته خونه ما جاسوس ریخته. (صدایش راماآورد پائین) نه! بگو ببینم میخوام بدونم تو چی داشتی که من بکسی بگم؟ من بمرگ بچه‌هام حرف روزونمو برای خاطر تو که وزیری بمردم نمیزنم. اصلاازوختی که تووزیرشدی من حرف ازیادم رفته. حالا میام حرفای تورو ببرم به دیگرون بزنم؟

دالکی

(آرام و محتاط. کنك خورده) اینهائی رو که من روفوطی سیگارم یادداشت میکنم چیز بدی نیسن. والله کار اداریئن. میخوام نواداره یادم بیاد. من نگفتم که تو حرف منو بکسی

میگی . (بی‌آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته‌باشد)زن آدم که جاسوس آدم نمیشه . میگم یه‌وختها که میری‌خونتون، یاداداشت‌اسدالله‌خان‌میاد اینجا. چیزی ازدهنت نپریده باشه . اسدالله‌خان خیلی آدم خوبیه . دیدی که منم بش خیلی کمك کردم. اگه‌من‌نبودم‌حالاحالاهاتو نایب‌اولیش میموند . اما آدم وختی که میخواد چیزی بگه ، جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده .

مهتاب

(رو صندلیش راست می‌نشیند . با جوش) آخه‌مثلاچی؟ مگه از خودت شك داری مرد ؟ قباحت داره . سنی‌ازت گذشته. وزیر یه مملکتی‌هستی، تو دیگه نباس‌این حرفا روبزنی (بادق دلی) ها ! حالا میفهمم. توم‌تمام این شش‌سال خیال میکردی من جاسوس توهسم(مثل اینکه بخواهد تلافی حرفهای اورا سرش در بیاورد) تواگه راس میگی‌واینقده دس به‌عصاراه‌میری برو جلواین خسرو پسرتو بگیر که هزا جور کتابای عجیت و غریب میخونه. اونه که باهزار آد ناباب راه میره . منکه از این حرفا سردرنمیارم . همی چند روز پیش‌فرهاد میرزا میگفت خسروخان خیلی‌بی‌ـ

احتیاطی میکنه.به‌حرفای میزنه که نباید بزنه. سرش‌رو تنش سنگینی میکنه.

دالکی

(دستپاچه)فرهادچی میگفت؟ خسروچه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس؟

مهتاب

(بابی‌اعتنائی) من‌چمیدونم.بمن که‌نمیگه. مثه‌اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود پاشدرختاش تنش کردرفت بیرون. مگه میشه باهاش حرف زد؟ کلش خشکه. هنوز یك کلمه نگفتی تو دل آدم واسرنگ میره، هرچه باشه بچیه شووره دیگه. جون بجونش کنی‌به‌آدم‌صاف نمیشه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که اینهمه‌فیس و افاده نداره.

دالکی

(کنجکاو) چه کتابی؟ این حرفاچیه می‌زنی؟

مهتاب

(گزنده‌وباشماتت) گفتم کـه من از کاراش سر در نمیارم. اینم که‌میگم، فرهاد جلو پوران خواهرشم میگفت، نه

بگی من از خودم درآوردم،میگفت‌خسروخان‌داره‌روسی میخونه. من نمیدونم او از کجا فهمیده، آیـا راس، آیا دروغ. منکه سرم نوحساب نیس .

دالکی

(مثل اینکه بخواهد گریه‌کندصورتش توهم‌میرود.دستهایش‌را جلودرازمی‌کند. باالتماس) شما را به خدا مهتاب ، به خسرو رحم کنین.این حرفا رو نزنین منا که‌بفهمم خسرو روسی میخونه خودم هر دوتا چشماشو با دس خودم در میارم . (یکهو حرفش راعوض‌میکند)امروز فرهادم نهار میاد اینجا ؟

مهتاب

(گرفته . بزمین نگاه میکند) آره.

دالکی

دیگه کیامیان ؟

مهتاب

(بی حوصله)چمیدونم: همونای که همیشه میان.

دالکی

(آرام وکمی‌جدی)حالا دیدی‌باز کج خلقی می کنی. آدم در خونش آژان گرفته باشه و بخوان‌بگیرندش‌تو

خونش هم این الم شنگه‌ها بپا باشه. (آه سنگینی میکشید) اگه رفتم او توخت‌قدرم رو میدونین. هنوز نمیدونین چه خبره.

مهتاب

خوب‌خوب‌این حرفارو نزن آدم‌بجور بش میشه. حالا از کجا که آژان‌بتو کارداشته باشه، شایدراس‌بگه باا کبر کار داشته باشه. من نمیدونم این چه فکریه که بسر تو افتاده.

دالکی

(با اطمینان) پس‌بکی کارداره؟ کی‌اینجاهس؟مگه‌نه خودت میگی هی‌احوال منوازننه گرفته. از اون گذشته آژانی که بقول‌خودتون از سرشب‌تاحالا دم‌خونیه‌بوزیر کشیك میده چکاری میتونه‌داشته‌باشه؟ سگ کیه که‌پیش خودیه همچوکاری بکنه. ایشوبش‌میگن تحت نظر. حالا فهمیـدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیـدی‌چطور روز کارم سیاه شد؟

مهتاب

ـــ مثل‌اینکه‌واقعاً‌این‌سؤالی‌که می‌کند‌برایش‌معمائی‌است)

ببینم مگه شهربانی زیردس شمائیس؟ مثه اینکه شهربانی
به وخت زیر دست وزارت کشور بود.

دالکی

(دندان روحرف میگذارد) چرا، هست. اما تشکیلات آن
سواست . مگه چطور ؟ (باتشویش وشکمانی) چرا اینو
میپرسی ؟

مهتاب

هیچی، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه
نوس. زودی برئیس شهربانی تلفن کن ازش تقوتو کارودربیار.

دالکی

(وارفته) ای بابا توراهم اینقدها ساده خیال نمیکردم.
(سرش را میاورد نزدیك مهتاب) افسوس که نمیتونم صاف وسر-
راس باهات حرف بزنم. درسه که زنمی وشش ساله روی یه
بالین خوابیدیم؛ اما نمیتونم دلمرو پیشت واز کنم. افسوسه
که آدم نتونه با زنش حرفشو بزنه.

مهتاب

(خیلی نگران) ممی جون: مرگ من حرف بزن. لابد
یه چیزی هسش که نمیخوای به من بگی. آخه چرا نمیتونی

با من صاف وسرراس حرف بزنی ؟ مرگ پرویز من به کسی نمیگم . تو چرابد کمونی و همیشه حرفاتو از من پنهون میکنی؟

دالکی

(مأیوس) فایـده نداره(قیافهاش درست برخلاف آنچه راکه میگوید نشان میدهد) من از تو خاطرم جمعه . من هیچی از تو پنهون نمیکنم. شهربانی جداس، وزارت کشورجداس. اما هردو باهم همکاری میکنند . (حرف تو حرف میاورد) نگفتی امروز کیا میان اینجانهار.

مهتاب

(باسردلسیری)مگه نگفتم؟سرتیپ‌میاد پروانه‌وفرهاد و پوران. گفتم داداشم‌اسدالله‌خانم‌بیادش. اگه‌خسروخانم بر گرده اونم هست. همین.

دالکی

خوبه که همشون قوم‌خویش‌اند. چه خوب‌شد که فرج‌الله‌خان وزنش رو نگفتیم. دیدی چطور آبروم رفت؟

مهتاب

(خیراندیش)من‌میگم‌حالا که‌نمیخوای برئیس‌شهربانی

تلفن کنی، خوبه به سرتیپ تلفن کنی . شایداون بدونه . اونافشوننن‌وزودترخبردارمیشن. شاید بشه‌توی‌کار رودر آورد. آخه هرچی باشد دومادته .

دالکی

(مأیوس) فایده‌نداره.هیشکی‌نمیتونه‌کاری‌بکنه.اگه سرتیپ بفهمه شاید بدترم بشه که بهتر نشه .

مهتاب

(بادلداری وانذرز) آدم خوب نیس‌اینقده بدبین باشه. سرتیپ‌مهدیخان دوماد توه. یازده‌ساله‌دخترتوپروانه‌خانم زنشه. باهم یك جون دوقالبید . شما که دیگه از هم رو درواسی ندارین. چه‌ضرر داره بش‌تلفن‌بزنی‌وازش‌بپرسی؟ اگه میدونه که میدونه . اگر نمیدونه بشم که نگی یه ساعت‌دیگه‌خودش‌میادا ینجا میفهمه.بگوبش‌شایدچاره‌ای بکنه.

دالکی

(امیدوار ولی‌دودل درحالیکه‌ازلای‌صندلیهای دست‌چپ‌بطرف تلفن میرود) خیلی خوب. هرچه باداباد . هرچی تو بگی میکنم.

(گوشی تلفن رابرمیداردونمره میگرداماازدستپاچگی اشتباه میگیرد.) آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید. عوضیه.

(گوشی را میگذارد. عاجز) بیا مهتاب نمره رو بگیر من حرف بزنم. اصلا نمیدونم چمهست.تمام بدنم میلرزه.

مهتاب

(بادلسوزی وترحم پیش میرود ونمره رابادقت میگیرد. خیلی جدی و بااخم کنجکاوانه) آلو! حمدالله توئی ؟ تیمسارتشریف دارن؟ بگو خودتیمسار صحبت کنن (گوشیرامیدهد به دالکی که او هم آنرا فرس میچسبدو به گوشش میگذارد و سرش را روی آن خم میکند، مهتاب پهلوی او ایستاده .)

دالکی

آلو! مهتی توئی؟سلام، قربون تو (باخنده قباسوختگی) چرا دیر کردی؟ زود کجابودی؟ پاشو بیا دیگه. نه هنوز کسی نیومده. اما میخوام تو زود تر بیای . ده و نیمه . تا تو برسی میشه یازده (لبهایش تو گوشی میخندند اما صورت همانطور قابل ترحم و واخورده است) نه توبمیری، هیچ خبری نشده . یك كار كوچكیت داشتم . نه جون توهمه خوبن. صورتت رو اینجا بتراش . بگو پروانه و بچه‌ها هم بعد بیا نشون. همین حالا میای دیگه ؟ قربون‌تو. (گوشی‌را

میگذارد).

مهتاب

(کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟

دالکی

(بادلداری) آخه جونی تو تلفن که جای این جور حرفا نیس. حالا میادش اینجا. (میرود بطرف یکی از صندلیهای دست چپ وخودش را بازهوار در رفتکی میاندازد روی آن.. مهتاب هم بدنبالش راه میافتد و رو برویش میایستد.)

مهتاب

راس میگی. چقده گیجم.

دالکی

گمونم یه بوئی برده. ازحرف زدنش معلوم بود که یه چیزی میدونه. هی میپرسید، چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟

مهتاب

(با تردیدونك) نـه. خیال می کنی. گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هی اصرارش میکردی بیاد اینجا. گفت زودی میادش دیگه؟

(خسته) آره (ناگهان نیم خیز میشود) تو خودت با آژانه رو برو نشدی؟

مهتاب

هیچ‌معنی‌داره؟ننه‌رفته‌دم دراو گفته اکبره کجاس؟ ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه‌پرسیده آقا هستن؟ گفته بله. گفته بیدار شدن؟ ننه گفته بله. بعد آژانه رفته اونطرف‌زیرچنارپای‌خیابون وایساده.بعد که ننه اومد بمن گفت، من یواشکی رفتم تو باغ‌پشت‌کاج بزرگه وایسادم، دیدم‌آژانه بازاومددم‌در گردن کشیدواز لای نرده تو باغ نگاه کرد. بعد دو باره رفتش اونطرف خیابون وایساد. اما او منو ندید.

دالکی

(دستهایش‌را بلندمیکند) خدایا به تو پناه‌می‌برم.به‌بچه های من رحم کن.

مهتاب

ممی‌جون غصه‌نخور. خدابزرگه.سربیگناه‌پای‌دار میره سردار نمیره. تو که از خودت خاطرت جمعه ، من

بالای تو قسم میخورم. تو همیشه مثه بره بی‌آزار بودی.

دالکی

(عاصی)این حرفا دروغه، تاحالا هزارتا سر بیگناه بالای دار رفته. این ضرب‌المثل‌ها برای دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چندتاشونو دیده باشم؟ افسوس که نمیتونم حرف بزنم.وختی آدم نتونه حرف‌بزنه، زبون‌چه فایده داره تو دهن‌آدم لق لق بزنه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه‌با خر و گاوچیه؟ اونام‌زبون‌دارن اما نمیتونن حرف بزنن. مردشور این زندگی روببرن. نموم عمرم یه قلپ آب خوش از گلوم پائین نرفت.

مهتاب

ممی جون‌جوش‌نزن. تو که‌هیچوقت‌عصبانی‌نبودی، به نظر من همینجور حرفارم نباس‌زد. این حرفابومی‌ده، تو که ازمن‌فهمیده‌تری.چرامیگی‌مرده‌شوراین‌زندگی‌رو ببرن؟خیلیم‌زندگی‌خوبیه.بیخودی‌خودتوناراحت‌میکنی.

دالکی

(آرام)راس‌میگی. غلط کردم.امامن‌همش‌دلم‌ازاین میسوزه که اگه من‌برم شما کسی روندارین ازتون‌توجه

کنه . خسرو که بچه مدرسه اس . تو هم که کاری ازت ساخته نیس. می‌ترسم‌بچه‌هام تلف‌بشن.(کمی مکث میکند) میون اینهمه کر کك .

مهتاب

(با تعجب) کدوم کر کك ؟

دالکی

(جدی و حق بجانب) کدوم کر کك ؟ شما خیال می‌کردین‌زندگی به‌همین‌راحتی بود که من براتون فراهم کرده‌بودم؟همین‌یك‌لقمه‌نونی که من‌تواین‌خونه‌می‌آوردم از دس صدنفر کشنهٔ دیگه قاپ‌می‌زدم. خیال کردی‌همین چند پارچه‌آبادی بیخودی فراهم شده ؟ (خشمگین) همین حالاس که هر یه تکه‌اش‌دس یك‌نفر میافته و مثه جگر زلیخا ازهم پاشیده میشه ومن بایدتو هلفدونی‌سگك کش بشم. (صدایش‌راآهسته‌میاوردپائین)ببینم‌اجواهراتوقایم کردی؟ ببین ، ممکنه برای تفتیش اینجا بیان. مبادا چیزی بروز بدی. بروزدادن همون‌وسر کوچه نشستن و گدائی کردن همون. تاتنکیه‌پاتم میبرن. ببیتم ، همونجا که‌خودم گفتم چالشون کردی ؟

مهتاب

(مطیع) آره .

دالکی

(آرام‌میشود) این برای روز مبادانون . برای جهاز دخترت دس بشون نمی‌زنی. زمانه‌ز برورو داره. (به‌گریه‌میافتد اماخودداری‌می‌کند) اینو از من داشته‌باش به‌دو گل چشمانم اعتماد نکن .(در این هنگام چشمانش گرد می‌شود و به قالی کف اتاق‌خیره‌می‌ماندگوئی‌چیز تازه‌ای‌یادش آمده‌لحظه‌ای‌ساکت‌می‌ماندونرس تازه‌ای‌تو صورتش‌وول می‌زند . مهتاب‌حالت‌او را در می‌یابد) شاید موضوع آن مناقصه اس ؟

مهتاب

(دستپاچه) کدوم مناقصه ؟

دالکی

(تو خودش‌است)همون مناقصه ... همون . .

مهتاب

(هول خورده) آخه حرف بزن. پس به‌چیزی‌هس .

دالکی

(گوئی تو خواب‌حرف میزند) آخه‌اون مال‌خیلی‌وخته. گذشته ازین‌خیلیای دیگه هم توش‌لفت‌و لیس‌داشتن که

به من از همشون کمتر رسید . من بدبخت دلال مظلمه شدم. حتی ...

مهتاب

حتی چی ؟

دالکی

غلط کردم . حتی هیچ.

مهتاب

(آرام) پس به‌چیزی هس . معلوم میشه‌بی‌احتیاطی کردی و کاری دس‌خودت دادی . .

(دراین‌هنگام‌سرتیپ‌زوبین‌نژاددر رخت سرتیپی از در دست راست می‌آید تو . او مردی است همسن و سال دالکی ، امابلند قدو آبله رو و باچهره تاسیده ، ترش متفرعن بی ما مکوزید . خیلی‌شق ورق راه می‌رود. حرفهایش تماماً کوتاه و بریده است . وهمیشه رو کلماتی که از دهنش بیرون می‌آید سنگینی می‌دهد. وروضبتش‌فشار میاورد . تو اتاق‌که می‌آید از وضع ساکت و سوت و کور دالکی و مهتاب یکه میخورد. اما بروی خودش نمی‌آورد . دالکی جلوپاش‌پا می‌شود سرتیپ‌پیش می‌رود و یکدست به دالکی ودست دیگرش‌رابه مهتاب میدهد .)

زوبین نژاد

سلام‌ممد!چطوری؟مهتاب‌جون‌خوبی؟بچه‌هاخوبن؟

مهتاب

(شق ورق می‌ایستد و پستانهایش را پیش می‌دهد . با ناز)

ای‌اچه‌حالی چه احوالی .

دالکی

(تو حرف مهتاب می‌دود) الحمدالله همه مون خوبیم. بچه‌هات خوبن ؟ پروانه خوبه؟ بشین .(زوبین‌نژاد با تردید و برسش به زن وشوهر نگاه میکند . آنها هر دو توروش می‌خندند .)

زوبین‌نژاد

(رویش را می‌کندبه‌مهتاب)ممدتوملتفت هستی که‌مهتاب روز بروز تو دل بروترمی‌شه . بی‌انصاف مثه فالیچه‌کاشی میمونه هرچی پا میخوره بیشتر رومیاد . (قاه‌قاه میخندد)

مهتاب

(به‌خودش‌میگیرد) خوبه دیگه . سرتیپ همش مسخره میکنه. شمادیگه چی میگین! پروانه‌خانم ماشاالله‌مثل‌یه تیکه ماه میمونه ، واه اواه ! از دس این مردا که‌همیشه چش و دلشون میدوه .

زوبین‌نژاد

(باخوش خلقی به مهتاب) تو، تواین هفته‌هفتصد تومن منو گزیدی .باشه تا تلافیشو سرت‌در بیارم .امروزدیگه روزسهراب کشی‌مته. هرچی‌پول داری بایدبیاری‌میدون.

(با خنده و چشمك) ماجواهرم کروور می‌داریم‌ها. میدونی که ؟

مهتاب

(باقیافهٔ خیلی عادی . مصیبت را فراموش میکند) اوا ! پروانه خانم‌رو که‌هزارتومن‌منو بردەنمیگین؟ این‌پای‌اون در . (غم‌خود را فراموش می‌کند) بخـدا من دیـروز باختم . (دروغش آشکار است) تازه‌شما هرچی‌ببازین‌بازازمن‌بردین .

زوبین‌نژاد

(بلندمی‌خندو‌می‌نشیند. والکی‌هم می‌نشیند) محمد ایـن مهتاب یك شانسی داره که عجیبه . پریشب من فول آس داشتم.مهتاب‌رفت‌پای‌رنگ وعجیب‌اینه که رنگو آورد . اونم با دو ورق ! فکرشو بکن . هیچ‌همچه‌چیزی میشه ؟ (نگاهی پرمعنی به مهتاب می‌اندازد) خیلی نقل داری . بنظرم امروزم خیال‌داری‌ها؟فرهادواسدالله‌خان‌هم که میانشون؟ فرج‌الله‌خان چطور ؟

مهتاب

نه . فرج‌الله‌خان واسش از رشت مهمون رسیده و پروین داره ازقوم‌خویشای‌دسه‌دیزیش پذیرائی‌میکنه .

خیلی بکره .

دالکی

(می‌خواهد زیر پای مهتاب را بروبد) مهتاب جون یچیزی نمیاری مهتی بخوره؟ میوه داریم بیار. یه چای تازه دمم درِ کنی منم بدم نمیاد . (مهتاب درمی‌یابد و بادلخوری ... د. هنوز دم در نرسیده)

ژوبین‌نژاد

مهتاب جون دستور بده ظهری چلو ... بارن سر سفره. نه مثه همیشه که تا آدم میاد ببینه چه خبر ... تمام کبابها مثه چرم سفت میشه و برنجش یخ میزنه .(مه... بیرون میرود.)

(سپس چهرهٔ پرسش‌آمیز خودرا به‌صورت دالکی می‌اندازد و با همین نگاه می‌پرسد «چکار داشتی؟» و با چشم راست چشمکی به‌دالکی میزند .)

دالکی

(مایوس) بنظرم کار من ساخته‌س .

ژوبین‌نژاد

(مات و متعجب) یعنی چه ؟

دالکی

نمیدونم چیه که از دیشب تاحالا یه پاسبان درِ خونه‌ی من

گذوشتن . تا حالا چند بار سراغ منو گرفته. اما ظاهراً میگه با اکبره نوکرمن کارداره. نه‌میگه‌چکارداره نه در خونه‌رو ول میکنه .

ژوبین‌نژاد

اکبره نرفته ببینه چی‌میگه ؟

دالکی

آخه اکبره‌هم ازدیشب‌رفته مرخصی. دوسه‌روزی برنمی‌گرده .بنظرم‌اینم‌مخصوصاًفرسادنش.این‌هیچوخت مرخصی نمی رفت .

ژوبین‌نژاد

(باشگفتی)آخه که چی ؟ اگه خدای نخواسه‌باشما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن ؟

دالکی

(جویده جویده)آخه مهتاب میگه‌به خوداکبره‌هم اونقدها اعتباری نیست . آدم مرموزیه (خودش را تبرئه می‌کند) نمیدونم والله. منکه عقلم بـه جائی قد نمیده.

ژوبین‌نژاد

(متفکروکنجکاو)من نمی‌فهمم .آخه چرا ؟

دالکی

والله نمیدونم . مثم مثه تو .

ژوبین‌نژاد

(می‌خواهد از او حرف‌بکشد) آخه یعنی چه ؟

دالکی

هرچی فکرش می کنم فکرم به جائی نمیرسه .

ژوبین‌نژاد

(باور نمیکند) یعنی واقعاً هیچ نبوده ؟ بی چیز که نمیشه .خوب فکر کنین ببینین چه بوده.

دالکی

تو بمیری خبرندارم، یعنی من، خودت که‌میدونی اینقد ملاحظه‌کارم که یقین‌دارم‌از طرف من کوچکترین اشتباهی سر نزده .

ژوبین‌نژاد

(مطمئن) حالاعجله‌نکنین. کم کم‌فکرش کنین‌شاید یادتون بیاد.لابد یه‌چیزی‌هس (جدی. چشمش رامنتظرجواب به صورت دالکی می‌دوزد . سخت باو مشکوك میشود)

دالکی

چیزغریبیه ! به مرگ‌هداربوش‌مطلقاًچیزی نیست.
ببینم مهتی واقعاً تو چیزی نشنیدی ؟

ژوبین‌نژاد

(با تعجب و مثل اینکه خیلی‌گوشش دارد پای خودش راکنار بکشد)
آخه من چرا باید چیزی بدونم ؟ خودتون فکر بکنین
شایدجائی حرفی زدین یاکاغذی به کسی نوشتین .

دالکی

(آه می‌کشد)مـن سالهاست چیزی ننوشتم . کاغذ-
های خصوصی‌من از سلام وتعارف معمولی تجاوزنمیکنه.
کاغذای اداری‌هم که‌دیگه‌چی بگم،باهزاراحتیاط‌ردشون
می کردم.

ژوبین‌نژاد

(کاملا به بین)توخونه چیزی از دهنتون در نرفته ؟

دالکی

(کمی تند)آخه چیزی نبوده .

ژوبین‌نژاد

(کاملا جدی و اداری)ببین همدمن‌مقصودی ندارم.اما

من این عمری که ازم گذشته میدونم که غیر ممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیس که من چقدر بشما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا بحال هر کس رودستور توقیف فرموده‌اند خیانتشان مسلم و محرز بوده. مسئلهٔ شما هم باین سادگی که خودتون خیال می‌کنین نیس. حتماً علتی داره. حالا خودتونهم نمیدونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

دالکی

حالا که شما باور نمی کنین حرف زدن چه فایده داره؟

ژوبین نژاد

(متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم احترام گذاشت. نکو قضیه از این قراره. من هیچ در این فکر نبودم.

دالکی

بله هنوز هم آنجاست. ببینم نمیشه از طریق ستاد اقدامی کرد؛ کمون نمیکنی مؤثر باشه؟

ژوبین نژاد

(کمی تو فکر میرود) بد که نیست. اتفاقاً رئیس ستاد

هم به‌شما خیلی دوست هستند. میخواهید یك تلفن بفرمائید.

دالکی

(توحرف او میدود) نه. تلفن که صلاح نیست . بدیش اینه که‌ازخونه‌هم نمیتونم بیرون برم. (مثل اینکه این فکر همانده بنظرش آمده) چطور است شما زحمتی بکشین و از طرف من ایشونو ببینین و...

ژوبین نژاد

(سخت یکه میخورد. فوراً) استغفرالله . یه همچو کاری اصلا فایده که‌نداره هیچ، ممکنه برای‌من‌هم‌اسباب‌زحمت بشه . بالاخره پروانه هم دختر شماس و بچه‌های منم بچه های خود شمان . (از جایش پا میشود) اصلا خوب نیس من دس‌اندر کار باشم . هرچه پای من از این قضیه دورترباشه بهتره ، اصلا خیلی بهتره من اینجا نباشم . یعنی هم‌برای شما بهتره هم برای من . (کلاهش را از روی میز برمیدارد و آمادهٔ رفتن است!)

دالکی

(هول خورده‌نیم خیزمیشود) سرنیپ ما را دراین موقع تنها نذارین به‌شما کسی کاری نداره. اصلامن یقین‌دارم‌سوء-

تفاهمی پیش نیس .

ژوبین نژاد

شما که ارادت فدوی رومیدونین تاچه اندازه‌اس . موضوع تنها این نیس (خودش را بمشتالمردگی میزند) اصلا امروزحالمم خوب نیس. این روماتیسم‌لا کردارد‌س بردار نیس. وختی شما تلفن کردین‌می‌خواسم بگم امروز کسلم اما چون احضارفرمودین‌مخصوصاً خدمت رسیدم . واقعاً خودمم یه چیزی حس کردم . تو تلفن صدانون طبیعی نبود. ولی انشاءالله همانطورکه میفرمائین چیزی نیس. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هسین.

دالکی

(متأثر) اگه ممکنه خواهش میکنم‌پروانه‌روزودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش .

ژوبین نژاد

دخترنون پا بماهه هول‌میکنه. نظرم اینه که‌اصلا حالا چیزی ندونه بهتره . بعد کم کم کوششو پرمیکنیم . شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیس .

دالکی

(باشخصیت خردشده) میترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه ودیگه هیچ نتونم بچه‌هام روببینم.

ژوبین نژاد

این‌فکرهاروبه‌خودتون راه‌ندین‌هرچه بیشترفکر و خیال کنین بیشتر اذیت میشین. به خدا توکل کنین. کاری ازدس بنده‌اش ساخته نیس. کارها را همیشه به‌خود اوواگذارکنین. هرچه خیره پیش میاد. (عزم رفتن‌میکند) بهرصورت ما را بی‌خبرنذارین. برم ندارم پروانه و بچه هابیان مزاحمتون بشن.قربون تو(دست‌دالکی را که به‌پهلوش افتاده‌بزورمیگیرد تودست خودش وآنرانکان‌تکان میدهد وتند بسوی دردست راست میرود.)

دالکی

(پشت سراوداد میزند) مهتی خان بچه‌ها را به شما و شما را به خدا میسپارم. درحقشون پدری بکنین.

ژوبین نژاد

(برمیگردد رویش رامیکندبسوی‌دالکی. همچنانکه پس‌پس میرود) خاطرتون‌جمع باشه. کوتاهی نمیشه. اما خواهش میکنم یك وخت تو تحقیقات اسمی ازما نبرین. مقصودم

همین ملاقاته. (دم درکه میرسه مهتاب باظرفی پراز پرتقال‌میاید تو وازرفتن سرتیپ تعجب میکنه .)

مهتاب

مهتی خان پس کجا رفتین ؟

ژوبین نژاد

(با بهانه) به‌ممدخان گفتم. حالم خوب نیس. چلو- کباب‌روهم روزدیگه انشاءالله سرفرصت میائیم میخوریم. عجالتاً شما دل ودماغ ندارین . ببین مهتاب جون هرچی شد اگه صلاح دونستی بمن خبربده ! اگه خبرخوبی‌بود تلفن بزن. اما مواظب باش چیزی نوتلفن نگی که اسباب زحمت بشه . خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون میرود)

مهتاب

(وارفته) پس چرا رفتش !

دالکی

نمیدونم.مثه‌سگ‌ترسید.بیشرفا(تند وخشمناک)نمک نشناسا ! تاج وستاره هاشوازدولتی سرمن داره. حالا مثه روباه فرارمیکنه .

مهتاب

اینم رفیق ودومادِدوازده‌ساله‌ات.(میرود ظرف میوه‌را با دلخوری روی میزمیگذارد) همش توفکر خودشونن.

دالکی

(خشمگین وبیچاره‌بامیشود) بله‌دیگه‌مردم اینجوریند. صد دفه‌بت نگفتم به تخم چشماتم اطمینون نکن؟ فکرشم نمیکردیم که این مرد اینجوری ازآب دربیاد.

مهتاب

حالا حرص وجوش نخور جونی. خدا خودش‌درس میکنه، توهمیشه قلبت خوب بوده. بهیشکی‌بدی‌نکردی. اونم حق داره، میترسه توهچل‌بیفته.

دالکی

(فوق‌العاده متأثروزهوارددررفته) آخه مهتاب جون‌آدم درددلشو بکی‌بگه؟ هرکی رو که میبینی حسادت آدمو میخوره.من‌به‌قدرت هوش وفکرخودم ازاندیکاتورنویسی به‌وزارت رسیدم.بهمه کس نمیگم، امااقلا‌به‌قوم‌وخویشای خودم تا اونجا که دسم‌رسیده خدمت کردم. حق‌دیگروتو گرفتم دادم به اینا. اینم بقول تودوماد و رفیق دوازده

سالهٔ آدم. تو ازهمه کس بهترمیدونی که من به این آدم
چقده خوبی کردم . دیدی چجوری گذوشت رفت ؟ ببین،
مبادا به این آدم اعتماد کنی ها، البته نمیگم باهاش سرجنگ
داشته باش . اما گولشو نخور . توهنوز نمیشناسیش . این
ازاونایه که برای یه دونه دسمال قیصر به روآتش میزنه .
مخصوصاً نذار بو ببره که ما هنوز جواهراموتو داریم .
اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی وخته فروختتشون .
مبادا به کلمه حرف از دهنت بیرون بیاد.

(دراین هنگام پوران زن فرهاد میرزا پینکی وخود فرهادمیرزا و اسدالله خان سوسو ، سرهنگ شهربانی برادر مهتاب به ترتیب وارد میشوند . پوران تازه عروس نوزده ساله‌ایست با هیکل مردانه پهور و چشمان سیاه درشت بی‌پروا . مثل اینکه تمام عمرش تومدرسه ورزش کرده وقهرمان کشتی بوده، پوستش گندمی است. خیلی بجانیست که اوشوهر فرهاد باشد تا فرهاد شوهر او . فرهاد مردی است چهل ساله بسیارظریف و نازك نارنجی که لباس‌عالی خوش دوختی به تن دارد. هیکلش لاغرو مکیده است . چشمان سیاه درشت و ابروان باچه بزی شاهزادهایش فوراً توذوق آدم میزند . یك عینك دورطلای نازك برچشم دارد. او ازتیپ آن اقلیت واصی اززندگی وترسوئی است که حتی نفس که میخواهد بکشد اول فکرش را میکند . همیشه اززیر عینك با بدگمانی به دوروبرخود نگاه میکند .

سرهنگ سوسو آدم لاغرو باریك اندام تریاکی وضعی است که استخوانهای صورتش بیرون زده و گردن باریکش توی یقه باد گیری فرنجش لق لق میخورد. قیافه‌احمقانه سبزی پاککنی دارد. مثل‌اینکه برای‌تصدیق‌کردن‌حرف دیگران‌آفریده شده. خیلی توخالی وچاپلوس است. واقعاً لباس سرهنگی بەتنش گریه میکند. وارد سن که‌میشود به حالت احترام دم درمی‌ایستد.

پوران بمحض اینکه وارد سن میشود بدومیرود وخودش رانو بغل پدرش‌میاندازد ومیزند بگریه. شوهرش ساکت بغل اولین‌صندلی دست راست میایستد.)

پوران

(باگریه بلند) دیدی‌چه‌خاکی‌به‌سرم‌شد. دیگه‌چجور سرمونوپیش مردم بلند کنیم. آخه مگه شما چه کردین؟

دالکی

(مستاصل) بابا جون آرام! (پیشانیش رامیبوسد) چیزی نیس (با دست آهسته پشتش رانوازش میکند) جون من گریه‌نکن (اورا آهسته مینشاند روی صندلی روبروی خودش‌وضمناً متعجب است که اینها ازکجا خبرشده‌اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید؟

فرهاد

(شمرده ومتأثراشاره میکند به سرهنگ سوسو) ماخبر نداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبرداد.

(به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین .

سرهنگ سوسو

(دست پاچه میشود) قربان تیمسار به بنده فرمودند. بعد هم که آمدم دیدم خود حمزه پاسبان اداره سیاسی دم دره. واقعاً که چه پیش آمدهائی [illegible]

(مثل و بازده‌ها) خودتون د [illegible]
(چشمانش را به آسمان میدوزد [illegible]
(پوران میزند به گریهٔ هیـ [illegible] شریه میدهد
سرهنگ سوسو همانطور خبر [illegible] زمین نگاه میکند .)

(میرود پیش پوران [illegible] وحم میکند) پوری جون تو با این گریه‌ات دل همه را [illegible] . هرچی تو بیشتر بی‌تابی کنی باباجونت بیشتر ناراحت میشه. (پوران گریه‌اش را میخورد وهق هق میکند.)

دالکی

(باگلوی خشکیده) من حرفی ندارم. حتماً سوءتفاهمی است . والابمرگ همتون من کاری نکرده‌ام .

(بازبان بادکرده. اداری وجایی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان به‌تنهائی هیچکاری ازش ساخته‌نیس. خود حضرتعالی که بهتر مسبوقید در اینگونه موارد و مخصوصاً درمورد شخصیت‌های برجسته مانند جنابعالی، تنها یك افسرارشد میفرستند تابا احترام به‌وظیفه‌اش‌عمل کند. چونکه شخصیت‌های برجسته مانند حضرت اشرف در واقع هیچوقت در مقام دفاع و کشمکش برنمیآیند. آنها که دزد وجیب‌بر نیستند که‌بخواهند عکس‌العملی از خود نشان بدهند.

دالکی

(گوئی ناگهان‌چیزی‌دستگیرش میشود، صورتش ازهم بازمیشود ویك خندهٔ قبا سوختگی درش نقش میبندد.) اسدالله خـان من تسلیم توهستم. حالا میفهمم. آفرین! من‌بایدنا چه اندازه شکرگزارباشم که‌برای‌اینکار که‌آبروی‌خود وخانواده‌ام درخطر است‌شخصی‌مانندشمارا که‌برادرزن‌ودوست‌چندین سالهٔ من هستید مأمورفرموده‌اند. (به تمام حاضرین وحشت و بیزاری فوق‌العاده‌ای دست میدهد. همه به سرهنگ‌نگاه میکنند. و سرهنگ هم‌مات‌به‌آنها ودرورورنگاه میکند. گوئی سرهنگ دیگری

هم دراناق هست که اوازوجودش خبرندارد .)لطف وبزرگواری دیگه ازاین بالاتر نمیشه. (چاپلوس‌وباشخصیت‌نابودشده) بجای اینکه الان خانهٔ من پرازافسرو پاسبان غریبه باشه فقط برادرزن‌مرا برای جلبم فرستاده‌اند. واقعاً خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . خدا را شکر.

سرهنگ سوسو

(با تته پته)قربان اختیاردارید. چوبکاری میفرمائید. بنده غلام سرکارهستم ...

دالکی

(نوحرفش‌میدود) آفرین. ازلطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیرازاین هم اقتضاء کند. بهترین راه تسلی‌من همان‌بودکه شمارا مأموراین‌کار کنند. معلوم میشه گناه من بآن اندازه‌ها که خودم فکر میکردم نیس. (با خنده‌ای که‌ترس ودروغ وپستی‌ازش میریزد.) بفرمائید قربون . از شما کی بهتر؟ الان لباس میپوشم. حاضرم . (باشتاب‌میدودبطرف اتاقخواب خودش) مهتاب جون زود بیا یه پیرهن پاك بمن بده . (مهتاب هم دنبال اومیرود.)

(خسروازدست راست میاید تو. اوجوانی‌است ۲۲ ساله لاغرو

ر ب بسمان سیاه گود . چهره‌اش مالیخولیائی وگرفته
است. مثل اینکه ازهمه چیز بیزاراست . باولنکاری لباس پوشیده. توی
دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه‌ای رویشان گرفته شده .
توکه میآید بخودش مشغول است و بی‌آنکه اهمیت بدهد که تو اتاق
کیست یکراست میرود بطرف رادیو وپیچ آنرا باز میکند . در این
مدت همه باونگاه میکنند چهرهٔ فرهاد بیزاری و تنفرنشان میدهد .
مال پوران دلسوزو با محبت است . سرهنگ مات است . مثل اینکه
اصلا آمدن خسرورا ملتفت نشده . خسروکمی با رادیو ور میرود و
سپس بی‌آنکه جائی را بگیرد آنرا خاموش میکند و در همین موقع
ا. . که چشمان گریه آلود پوران را میبیند. اونگاه صاف وبی‌تأثری
بصورت خواهرش میاندازد .)

خسرو

پوری‌جون‌دیگه‌چته؟بازم‌دعوای‌آب وزمین‌دارین؟
(به سادگی میخندد) اگه‌میخواین راحت شین باید حرف
منوقبول کنین. نووشوورت‌بیائین پیشقدم‌بشین وزمیناتونو
میان رعیتاتون قسمت کنین. شما اینهمه زمین برای ~
میخواین؟ گند و کثافت وناخوشی‌ازسررعیتاتون‌بالامیره،
بیاین هرنیکشو بدین بیه خونه وار توش چیزبکارن . و
هرچی توش میکارن مال خودشون باشه . نونوار بش. ~
زندگی کنن وبچه‌هاشون درس بخونن. اونوقت‌اگه‌اشك
بچشمتون‌اومدهرچی میخوای‌بمن‌بگو. اصلاکارقشنگیه.

ترا خدا خوب به سرورپخت وزندگی این رعیتانو نگاه کنین وضعشون ازحیوون بدتره. شماهاچطورراضی میشین خودتون توپرقوغلت بزنین اونوخت یه‌مشت آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس توگند و کثافت و مرض وول بزنن ؟ (فرهاد میرزا مشکوك و ناراحت به دور و ور خودش نگاه میکند . سیگاری بیرون میکشد وبا خشم‌آنرا آتش میزند وپی درپی پك میزند. خیلی ناراحت توخودش وول میزند .)

پوران

(با بی‌حوصلکی) مرده‌شورهرچی زمینه‌ببرن.اومدن میخوان باباجونو بگیرنش .

خسرو

(با تعجب) یعنی چه؟ کی‌میخواد باباجونروبگیره؟ مگه‌چکارکرده؟ (با تندی) یدقه گریه نکن بگوببینم چه شده ؟ (میرود بطرف پوران و جلو اومیایستد .)

پوران

(با دستمال‌اشکش را پاك میکند وجلوگریه‌اش را میگیرد.با هق وهق) از دیشب تا حالا یه آژان در خونه باباجون رو ول نمیکنه ؛ مبادا باباجون دربره. حالا هم عمو جون از

شهربانی اومده میخواد بابا جونو ببردش . (خشمناك از سر جایش با میشود وهمانطوربه حالت هق وهق به سرهنگ سو-سو) عمو جون شماچرا اینقده مرموزین؟چرا ماروواذیت میکنین؟ آخه یه حرفی بزنین .

سرهنگ سوسو

(دستپاچه) پوری‌جون توجای دخترمنوداری،من‌چه تقصیری دارم.بابای توولینعمت‌منه. اصلا این حرفایی که شما میزنین نیس . شما احازه نمیدین ...

پوران

(توحرفش‌میدود) چرا حرفتون پس میگیرین . شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسرارشد میاد !

خسرو

(آنشی) باباجون کوشش ؟

پوران

داره لباس میپوشه با عموجون بره شهربانی .

خسرو

(دیوانه‌وار)مرده شوراین‌زندگی‌روببرن؛ مرگ صد

شرف باین زندگی داره . تمامش با ترس . تمامش با وحشت و غم . تمامش کثافت . (به سرهنگ) این خجالت آورنیس؟ شما چرا باید یك همچومأموریتی‌روقبول کنید شما که گوشت واستخونتون ازماباجونه .

سرهنگ سوسو

(عصبانی) من این توهین‌رودیگه‌نمیتونم‌تحمل کنم. هیشکی باورنمیکنه. اینجا دیگه جای موندن من نیس. نامردم اگه دیگه پام‌تواین خونه بذارم‌تا معلومشون‌بشه که کی برای توقیف میاد . (فوراً ازسن‌بیرون‌میرود)

خسرو

(عصبانی وگزنده) بهمینش‌میارزه؟ کی‌تواین‌خراب‌شده تأمین‌داره؟ آدم یك‌کلمه نمیتونه حرف‌بزنه وهمتون مثل آدمهای‌مقوائی‌هسین. همتون عروسکهای‌پهلوون کچلید اما این بابای من یك عمر از سایهٔ خودش میترسید . از زنش آب خوردن میخواس نیم‌ساعت فکرمیکرد چطوری بش بگه . این هم‌آخرش. وختی به نفرصاحب‌مال وجون وزندگی همه است دیگه ازاین بهتر نمیشه . تا چشمتون کورشه .

فرهاد

(مثل اینکه باخودش حرف میزند) پسره دیوانه است. صاحب نداره والاباید زنجیرش کنند. قیم میخواد... چه مزخرف هائی ازدهنش بیرون میاد.

خسرو

(با ریشخند آمیخته باتوهین میدودتوحرفش) آقا خودتو لو مسخره کردین. همتون مثه سگ ازهمدیگه میترسین. زن ازشوهرش میترسه. بچه ازباباش میترسه. خواهرازبرادرش میترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگیه؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه ها خیال میکنن من جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم واز نمیکنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس میترسه عقیده اش روبشا گرد بگه. کاش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلو بت دس بسینه وامیسادین. چونکه بت لااقل آزارش به کسی نمیرسه وبا چکمه روسینه مردم نمیکوبه.

فرهاد

(ترسیده وباصدای لرزان میرود بطرف پوران) پوران جون من میرم. هیچ صلاح نیس من اینجا باشم. نگفتم این برادر

تومخش عیب داره ؟ تو اگه خیال میکنی میخوای پهلو باباجونت‌باشی اشکالی‌نداره.توبمون من میرم، بعد ماشین میفرستم دنبالت بیاخونه . اماحق نداری‌ازاین‌حرفابزنی. اگه یك کلمه جواب این پسره بدی دیگه نه‌من ، نه تو.

پوران

نوراضی‌میشی باباجونو تو یك همچوحالتی تنهاش بگذاری ؟

فرهاد

(شمرده‌تر)نوراضی‌میشی‌فردامنوهم(حرفش را میخورد. زننده) لااله‌الاالله ! من میگم صلاح نیس بگو چشم ، بعد قضابا روبت میکم. مگه نمیشنوی پسره چه مزخرفهائی میگه ؟ (فوراً با عصبانیت ازسن میرود.)

پوران

(بادلسوزی) خسروجون الهی من پیش مرگت بشم ، این حرفا رونزن . اگه بابام بفهمه دق میکنه. تومگه‌با خودت دشمنی ؟ بخدا فرهاد راس میگه که مخت عیب داره .

(دراین هنگام‌دالکی ومهتاب به‌ترتیب ازدراطاق خواب‌میایند

توسن. دالکی لباس پاکیزه‌ای تن کرده و بروقار و شخصیتش زیاد افزوده شده . رنگش پریده و صورتش تکیده شده . مهتاب دستمال دستش است فین‌فین میکند . چشمانش از گریه سرخ است .)

دالکی

(با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون؟ (متوجه خسرو میشود) باباجون توهم آمدی ؟

خسرو

رفتنشون. انکار نه انکار که اینها هم با ما قوم و خویش اند. اگه برای روز مبادا بدرد آدم نرسن پس فایده‌شون چیه ؟

(دراین هنگام «ننه» خدمتکار خانه میاید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاک و پاکیزه. با چادر نماز و چارقد و شلوار دبیت سیاه که نا پشت پایش را گرفته .)

ننه

(هراسان) خانم قربونتون برم. آژانه میخواد بیاد تو. میگه میخوام خدمت آقا برسم . (نرس برهمه مستولی میشود)

مهتاب

توچی گفتی ؟

ننه

گفتم برم خدمتشون عرض کنم.

مهتاب

(فوق‌العاده هول خورده) خدایا چکنم؟

دالکی

(با دهن خشك تفخودش را قورت میدهد) دیگه آژان قرار نبود بیاد اینجا. پس اسدالله‌خان کجا رفت؟

پوران

رفتنش گفت به من مربوط نیس.

خسرو

گفت من میرم تااو نوخت معلوم‌مشون بشه که کی برای توقیف میاد. لابدرفته به آژانه دستور جلب رو داده. آدم افیونی دیگه از این بهتر نمیشه.

مهتاب

(باهق و هق به‌دالکی) نگفتم اسدالله‌خان اینجورمأموریتارو قبول نمیکنه؟ من داداش خودمو بهتر می شناسم. خسرو خانم خوبه حرف دهنشو بفهمه.

دالکی

(دادمیزند) حالا وقت این‌حرفا نیس (بعدصدایش‌راپائین می‌آورد) عجب پس با منم مثل دزداو آدم کشارفتارمیکنن

و آرژان معمولی برای جلبم میفرستن؟ (پوران سخت به گریه میافتد. مهتاب بلندبلندگریه میکند دالکی هم چیزی نمانده بگریه بزند. خسرو مات بآنها نگاه میکند) چــاره نیست . بایــد رفت (درمانده) چطوره من خودم برم ندارم آژانه بیادش تو؟

خسرو

نه بابا جون بذارید بیادتو ببینیم حرف حسابش چیه

دالکی

عیبی نداره بیاد تو اطاق؟

خسرو

. نه،چه عیبی داره کور پدرشونم کرده. شماچرا باید خودتونو سبك کنین! مرگ یه دفه‌شیون یه دفه.اگر کار بدی نکردین چرا بـاید بترسین؟

دالکی

(تسلیم. قابل ترحم) خیلی خوب باباجون هرچی تو بگی، ننه بگوش بیاد تو.خدایا بتو پناه می‌برم.(ننه بیرون‌میرود) خسرو جون تودیگه مردخونه‌ای میخوام بامهتاب خیلی خوشرفتاری کنی مهتاب جای‌مادر تورو داره . سربسرهم نذارین. مهتاب جون بیا نزدیك‌میخوام این آخرسری یك

چیزی بهنون بگم که شایدروزی بدردتون‌بخوره (مهتاب نزدیك میرود) اینهم از ناچاریه. کارد به استخون رسیده. شماها زن وبچه‌های منید اکه یه‌وخت‌یك کدوم‌ازشماها رو برای استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگیدو بچگی کنین و برای هم بزنین و بخواهین خرده حسابانونو باهم‌صاف کنین. شما هیچ نمیدونین. هرچی ازتون پرسیدن بگید نمـی‌دونیم. (عصبانی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بدبشه. توهم خسرو کمی مواظب حرکانت باش. از تو هم چیزهائی شنیدم که حالا وختش نیس صحبتشو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون بیام. اما اونا به جوون رحم نمیکنن. دشمن جوونن. اگـه توچنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف‌نزن. (کمی تند) نمیتونی حرف نزنی؟

خسرو

(با سرسختی) نه! نمیتونم‌حرف نزنم. تااین زبون تو دهن من میگرده باید حرف بزنم. هرچی میخواد بشه.

آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه پس فایدش چیه؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام درباز میشود و پاسبانی می‌آید تو. او آدم دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسبانی زمان پوشیده و کلاه دولبه پاسبانان به سر دارد. عینك سیاه درشتی رو چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می‌کند. یك تپانچه به کمرش بسته. ستا خط پاسبان یکمی روی بازویش دوخته. همینکه وارد اتاق میشود دم در پاهایش را بی حال و زهوار در رفته بهم می‌کوبد و سلام نظامی می‌دهد سپس فوری کلاهش را از سرش می‌قاپد و می‌گیرد زیر بغلش. کور مانند بطرفی که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخر سر به خسرو نگاه می‌کند. بعد مانند آدمهای تقصیرکار سرش را می‌اندازد پائین و ساکت می‌ایستد)

دالکی

(ملایم و خیلی جاحان) خب من حاضرم. چه فرمایشی داشتید؟
(درعین حال وضع وزیر مآبانه خودش را دارد و گوئی با ارباب رجوع سرسختی روبرو شده و می‌خواهد خردش کند و زورش نمی‌رسد.)

پاسبان

(همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم؟ شرمندگی غلام خانه‌زاد بالاتر از اینهاست که جسارت گفتنشو داشته‌باشم.

دالکی

(با خندهٔ قیاسوختکی)نه، بگوئید. زودبگوئید.هیچ‌مانعی نداره. من‌میدونم که‌شخص شماتقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه‌ای داره.

پاسبان

(شاد میشود و صورتش کمی از هم باز میشود) قربان همان لب و دهنتان. خدا بسر شاهده بنده کوچکترین تقصیری ندارم.پیش آمدی است‌شده (آهی میکشد وبا پوزش) ایکاش بنده فدای شما شده بودم و یك همچو جسارتی از من سرنمیزد. (سرش را میاندازد زیر.)

دالکی

(بامجبونی ازترس ودلداری وخشم) کسی ازشما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است وآدم با وجدان بایدبه وظیفه‌اش عمل کنه.خود بنده‌بخوبی به‌اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه بایدانجام‌شود. وظیفه مقدس‌است. مخصوصاً درمملکت ما. حالا بگوچه باید بکنم.

پاسبان

(متأثر) قربان بعضی‌اوقات‌برای‌انسون‌پیش آمدهائی

میکنه که هیچ انتظارشو نداره. ملاحظه بفرمائید خود بنده اگه پای زور و اجبار نوکار نبود اصلا مزاحم نمیشدم که الهی قلم پام بشکنه (آه میکشد)

دالکی

(با دستش به نزدیک ترین صندلی اشاره میکند) بفرمائید ، بفرمائید بنشینید . کمی خستگی در کنید .

پاسبان

(از جایش تکان نمیخورد) اختیار دارید قربان ، بنده اینقدرها هم بی ادب نیستم که پیش ولینعمت خودم جسارت کنم و بنشینم .

دالکی

(اصرار میکند) نخیر ، بنشینید کمی میوه میل کنید . بالاخره ازراه رسیده اید . شتابی که نیست . منهم حاضرم . جائی نمیروم . هستم . (میرود دست پاسبان را میگیرد و اورا که خیلی با احتیاط وترس ـ مثل اینکه جلوش چاله است ـ قدم برمیدارد کشان کشان میآورد روی صندلی مینشاند . اندك زمانی هردو خاموشند دالکی به صورت او نگاه میکند . چهره ترس خورده پستی دارد . مثل اینکه منتظر است حکم اعدامش رااززبان پاسبان بشنود . پاسبان به زمین نگاه میکند . از هیچکس صدا در نمیآید . همه منتظراند.

حالت ایستادن حسرو مثل این است که میخواهد برود بزند تو گوش پاسبان .)

پاسبان

(درحالت‌بکم‌نکم) قربان ، نمکتان ازهردوچشم کورم کنه اگه خلاف عرض کنم. دیشب سرشب که اومدم هی چند باردسم رفت که دربزنم هی دسم عقب کشیدم . گفتم قلم شی‌ای دس! تورا چه گفتن که درخونیه وزیرمملکت دربزنی . صب هم که آمدم همینطور. دل و زهله درزدن نداشتم . اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم .

دالکی

(خیلی‌بیم‌خورده)بله اینطوراست.شماآدم‌وظیفه‌شناسی هستید ما وخانم از شما خیلی ممنونیم . انشاءالله تلافیش را میکنم . من حاضرم .

پاسبان

قربان ، کنیزشما، عیال بنده دهساله خونیه‌سرکار سرهنگ‌بلند پروازخدمتکاره. کلفتی‌میکنه،رخت‌میشوره، پخت وپزمیکنه ، هرجورکاری که بهش بگن میکنه. یه غلام‌زاده نه‌ساله‌ای دارم که اوهم تودستشه وبراش پادوی

میکنه.دیروزغلامزاده‌داشته‌توحیاط‌خونه‌جناب‌سرهنگ
بازی می کرده میبینه یه توپ لاستیکی رو زمین افتاده .
این توپو ورمیداره باش بازی میکنه، واونوخت غروبم‌با
خودش میاردش خونه . دم دولت ارگ حضرت اشرف که
میرسه همینطور که باتوپ بازی میکرده یهوتوپ میافته
توباغ . حالا اگه غرض کنم ازدیروزتا حالا خانم جناب
سرهنگ‌چه پیسی بسراین‌سیده عیال فدوی آورده خدا
میدونه. برای یه توپ ناقابل هرچی اسنادبدبوده‌به‌سیده
داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الاالله همین حالا
توپو میخوام میگه توپ مال مردم بوده . چاکر سرشب
اومدم اینجا بدا کبرخان گفتم توپو پیدا کنه بده واوقول
داد توپو پیدا کنه . اما خود اکبرخان بعد غیبش زد .
نفهمیدم کجا رفت.بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی
رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضوربشم وعرضمو‌بکنم.
خدا شاهده خانم‌سرهنگ‌دیگه‌آبروئی‌برای‌بنده وسیده
نذوشته ومن تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزنم
نزنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان‌توپو...

دالکی

(با فریاد تودل خالی‌کن) بمه مــرتیکه پدر سوخته !
(حالت غشی به اودست میدهد . خودش را میاندازد رو صندلی ومثل آدم عادی برق زده صاف ومات جلو خودش را نگاه میکند . مهتاب دست میگذارد روقلبش و به صندلی تکیه میکند ، پوران دیوانه وار میدود بطرف پدرش وخود را توبغل اومیاندازد ، پاسبان وحشت زده ازجایش میپرد و پس میرود .)

خسرو

(میرود سوی پاسبان. بامحبت وبرادری) بیابریم جانم‌من تویت روپیدا کنم بت بدم. (سپس به‌پدرش نگاه میکند) ازسر تاته، همتون یك مشت اسیر وبدبخت مثل کرم توهم وول میزنین وازهم‌دیگه میترسین . توسرتونم که‌بزنن‌صداتون درنمیاد.این‌شد زندگی؟مرگ به‌این‌زندگی شرف‌داره

پرده

